



# یکی بود یکی نبود

سید محمد علی جمالزاده



# یکی بود و یکی نبود

تالیف

آقای سید محمد علی جمال زاده

ناشر : نگاه پروین

۱۳۲۰

## دیباچه

ایران امروز در جاده ادبیات از اغلب ممالک دنیا بسیار عقب است .  
در ممالک دیگر ادبیات بمرور زمان تنوع پیدا کرده و از پرتو همین  
تنوع روح تمام طبقات ملت را در تسخیر خود آورده و هر کس را از زن  
و مرد و دارا و ندار، از کودک دبستانی تا پیران سالخورده را بخواندن  
راغب نموده و موجب ترقی معنوی افراد ملت گردیده است اما در ایران ما  
بدبختانه عموماً با از شیو و پیشینیان برون نهادن را مایه تخریب ادبیات  
دانسته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان  
است در عاده ادبیات نیز دیده میشود باین معنی که شخص نویسنده وقتی  
قلم در دست میگیرد نظرش تنها متوجه گروه و فضلا و ادب است و اصلاً  
التفاتی بسایرین ندارد و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن  
و نوشتن دارند و نوشته های ساده و بی تکلف را بخوبی میتوانند بخوانند  
و بفهمند هیچ در مد نظر نمیگیرد و خلاصه آنکه پیرامون «دمو کراسی  
ادبی» نمیگردد .

جای شك نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل و چشم بستگی گروه مردم مانع هر گونه ترقی است بسیار مایه تأسف است چه آنان که از علم و دانش بهره‌ای دارند خود داخل در جاده کشف حقایق بوده و در راه کسب قوت و غذای روحی البته در تلاش هستند ولی گروه مردم که بقول معروف کالا نعام بل هم اضل هستند اگر کسی در خیالشان نباشد و غمشان نخورد تا قیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.

در اغلب ممالک متمدنه هم همینگونه فکر و خیالها موجب تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم و بینش و فضل و کمال خواسته اند عوام را از مراتب علم و معرفت بهره‌مند نموده باشند و الا اگر چنین نباشد و اهل فضل تصور نمایند که عاقبت خود عوام بفریاد و محسنات دانش بی برده و در صدد کسب و تحصیل آن بر خواهند آمد و کسی لازم نیست اوقات عزیز خود در اصراف آنان نماید خدا میداند که عوام بخودی خود باین فکر و خیال بیفتند چون اگر این ادعا مبنی بر حقیقتی بود تا بحال تمام ایرانیها با سواد شده بودند و بجای آنکه بتخمین درصد نفرشان هم یکنفر هم با سواد نیست اقلانث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود در صورتیکه هر کدام ازها ایرانیان چندین نفر از بزرگان و اعیان و تجار از هموطنان خود را میشناسیم که با آنکه هر گونه اسباب برایشان حاضر و مهیا بوده تا بحال در صدد بر نیامده‌اند که يك ماه وقت خود در اصراف تحصیل خواندن و نوشتن نمایند و لو يك كوره سوادى هم باشد بدست آورند.

خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع

نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم میگردند در صورتیکه در کلیه ممالکتهای متمدن که سر رشته ترقی را بدست آورده اند انشای ساده و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشاها را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و با سوادند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و در مانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هر چه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی در آورده و بانکات صنعتی آراسته بر روی کاغذ آورند و حتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتابها و نوشتههای خود را تا اندازه مقدور بزبان ساده بنویسند و علاوه بر آن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس حکایت در میآورند مثلاً فلامار بون عالم منجم مشهور فرانسوی که یکی از مشهورترین علمای عصر حاضر است خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را بلباس رومان و حکایت در آورده و آن رومانها حالا با اغلب زبانها ترجمه شده و دنیائی را مستفیض و بهره مند داشته است در صورتیکه اگر میخواست فقط علما و فضایی همسر خود را طرف خطاب قرار دهد معلوم است وقتی کمتر صرف میشود ولی صدایش تنها بگوش عده معدودی از علما که مخصوصاً بهیئت و نجوم تعلق خاطری دارند میرسد در صورتیکه امروز صدایش در دنیا پیچیده و روان گزرها بنی نوع آدم را از آشنائی با سراسر طبیعت و درک حسن بیمانند آفرینش لذت میبخشد.

انسان در وهله اول که عطف توجه با ادبیات کنونی فرنگستان میکنند ممکن است و فوراً رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان را

تشکیل میدهد حمل بآن نماید که ادبیات فرنگستان دو چار خرابی و نقصان است در صورتیکه بدون شك در هیچ زمان و در هیچ کجای دنیا ترقی ادبیات بدرجه عهد کنونی فرنگستان نبوده است و بیک نظر سطحی بزند گمانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل کار دو چنگال و جوراب و دستمال تقریباً از لوازم حیاتشان شده کافی است که این مطلب را ثابت نماید و البته عمده جهت این مسئله هم افتادن انشاء است در جاده رومان و حکایت رومان علاوه بر منافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد: اولاً در حقیقت مدرسه ایست برای آنها؛ بیکه زحمت روزانه که برای کسب آب و نان لازم است نه وقت و فرصت آن را بآنها میدهد که بمدرسه ای رفته و تکمیل معلومات نموده چیزی از عوالم معنوی که هر روز در ترقی است کسب نمایند و نه دماغ و مجال آنرا که کتابهای علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده و از اینراه کسب معرفتی نمایند در صورتیکه رومان با زبانی شیرین و شیوه ای جذاب و لذت بخش که دماغ و جان را تازه و ایجاد فرح و نشاط مینماید بما خیلی معلومات لازم و مفید میآموزد چه تاریخی چه علمی و چه فلسفی و اخلاقی و علاوه بر آن طبقات بیک ملتی را که بحکم اختلاف شغل و کار و معاشرت خیلی از چگونگی احوالات و خیالات و حتی از جزئیات نشست و برخاست بیکدیگر بیخبرند از حال بیکدیگر خبردار و بهم نزدیک مینماید چنانکه مثلاً شهری نمیدانند در دهات چگونه عروس بخانه داماد میرود و دهاتی نمیدانند که در شهر زبهار روز خود را چگونه بشب میرسانند و حتی فقرای شهری از کاربرد اغنیا و اعیان همان شهر و برعکس متمولین و بزرگان از روزگار و زندگانی زیردستان و خدمه خود بیاطلاعند و در ایران

خودمان حتی شهرهای بزرگ از اوضاع و اخلاق و عادات یکدیگر چیزی  
بگوششان نرسیده و مثلاً در قوچان شاید ندانند که در طهران عید قربان  
چگونه میگذرد و قس علیهذا. رومان دسته‌های مختلف يك ملتى را از  
یکدیگر آگاه و بهم آشنا مینماید: شهری را بادهائی، نوکربان را  
باکاسب، کرد را بابلوج، قشقائی را باگیلک، متشرع را باصوفی، صوفی  
را با زردشتی، زردشتی را بابابی، طلبه را بازورخانه کار و دیوانی را  
با بازاری یکدیگر نزدیک نموده و هزارها مہابنت و خلاف تعصب آمیز  
را که از جهل و نادانی و عدم آشنائی بهم‌دیگر بمیان می‌آید رفع و زایل  
مینماید و هم برای کسانی که میخواهند از حال اجتماعی و داخلی و روحی  
سایر ملل و ممالک باخبر بوده و وقوفی بهم رسانند و نمیخواهند بخوانند  
کتابهای تاریخ که تنها حیات سیاسی و نظامی يك ملك و ملتى را - آن  
را هم بطور ناقص و غیر کافی - نشان میدهد قانع شوند هیچ راهی بهتر  
و راستتر از خواندن رومانهای راجع بآن ملت و مملکت نیست چنانکه  
امروز مثلاً فلان خان کرد که در دامنه فلان کوه در ناف کردستان سکنی  
دارد بوسیله رومان میتواند بخیلی از جزئیات زندگی و رسوم اهالی  
جزیره ایسلاند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده و شاید  
تا بحال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است باخبر گردد و همچنین  
برعکس.

میتوان گفت که رومان بهترین آینه است برای نمایاندن حوالات  
اخلاقی و سجایای مخصوصه ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه  
از دور هیچ راهی بهتر از خواندن کتابهای تولستوی و دوستو یوسکی  
نیست و یا برای یکنفر بیگانه‌ای که بخواهد ایرانیان را بشناسد هیچ

چیز بهتر از کتاب «حاجی بابا»ی موریر (۱) و جنگ تر کمان» و «قبر علی» کنت گوینو (۲) نیست و هم چون انسان عموماً بخواندن چیزهای رومان مانند رانگب و ذاتاً مایل است از این راه میتوان هر گونه تبلیغ (پروپاگاندا) سیاسی یا غیر آنهم نمود و البته اگر مثلاً الجزایر چندتن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنها مانند رومانهای سنکوبیج لهستانی در اروپا و امریکامشهور بود هر يك از آن رومانها کار چند فوج قشون و چندین صد نطق فصیح و غرا را مینمود چونکه محبت و شفقت مردم را بجانب آن مملکت و آن ملت جلب نموده و افکار عمومی دنیا را نسبت بآنها مساعد و همراه مینمود.

ولی از مهمترین فایده های رومان و انشای رومانی فایده ایست که از آن عاید زبان و لسان يك ملت و مملکتی دیگر در چونکه فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه بشکل کتاب یا قطعه «تیتر» و یا نامه و غیر هم میتواند موقع استعمال برای تمام کلمات و تعبیرات و ضرب المثنها و اصطلاحات و ساختمانهای مختلف کلام و اصطلاحات و ساختمانهای مختلف کلام و لهجه های گوناگون يك زبانی پیدا کند و حتی در واقع جعبه حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلفه يك ملت باشد در صورتیکه انشاهای قدیمی (کلاسیک) و علمی و غیره این خدمت را از عهده نمیتواند بر آید و ندره موقع استعمالی برای کلماتیکه خارج از دستگاہ کلمات و تغییرات و اصطلاحات مخصوصه اوست میتواند پیدا کند مثلاً کم اتفاق میافتد که يك نفر شاعر فن غزل سرائی و قصیده را که در ایرانب مطلوب ترین شیوه شعر است کنار



گذاشته و در صد دبر آید که در يك قصیده‌ای در باب عید نوروز و یاد ر  
خصوص شکار و چیزهای شبیه بدان تمام کلمات و اصطلاحات و تعبیرات  
و غیره را که راجع است بنوروز و شکار در قصیده یا قطعه‌ای استعمال  
نماید و فرضاً هم که در این صد دبر آید باز مجبور است که از يك قسمت  
مهم کلمات و تعبیرات مذکوره که منافق با وزن شعر و یا با فصاحت است  
صرف نظر کند. و همین محدود بودن دایره کلمات و تعبیرات و غیره  
سبب شده که خارجیهائی که می‌خواهند فقط بتوسط کتاب و درس  
زبان فارسی را یاد بگیرند این زبان باین آسانی را پس از مدت‌ها تحصیل  
طوری حرف میزنند که ما ایرانیان را از شنیدن آن خنده دست میدهد  
مثلاً عثمانیها که تعلیم و تعلم زبان فارسی در مدارسشان مجبوری بود  
مبلغی لغات برای کلمه دوست و معشوق میدانستند از قبیل یار، دادار،  
جانان، دلبر، نگار، و غیر هم ولی نمیدانستند که این یار مثلاً آنش را  
با «انبر» بجان میزند و یا ضرب دست او بچهره رقیب گستاخ «چک» و  
«کشیده» نامیده میشود. خود نویسنده این سطور را بابك نفر از ادبای  
مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که چندین هزار فرد از دیوان شعرای  
ایران از بر میدانست و معیناً مجبور بودیم مطالب ساده خود را بزبان  
فرانسه بیکدیگر بگوئیم و الا فارسی مرا بخوبی نمیفهمید و فارسی او را  
من کمتر ملتفت میشدم و سبب این مسئله معلوم است: کتابی که بزبان  
امروزه معمولی ایران نوشته شده باشد در دست نیست که تدریس و  
تعلیم از روی آن بشود و نویسنده‌های ما هم عموماً کسر شأن خود  
میدانند که اصلاً قلم خود را برای نوشتن نشر روی کاغذ بگذارند و وقتی

هم که میخواهند نشر بنویسند مجال است پای خود را از گلستان سعدی  
پائین تر بنهند!

باربیه دومینار (۱) مستشرق مشهور فرانسوی در مقدمه ترجمه  
تمثیلات میرزا فتحعلی آخوندوف در خصوص فقدان کتابی که بزبان  
فارسی معمولی نوشته شده باشد و بکارشاکردان فرنگی که طالب یاد  
گرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد: «فقط باید از خود مشرق  
زمینها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما  
بیاورند ولی بدبختانه آنها هم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی  
که آشنا بقواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نشر معمولی  
بهیچوجه مایه تعجب نیست چونکه در عالم اسلام اگر کسی بخواهد  
همان طور که حرف میزند بنویسد و کلمات جاریه و ساختمانهای کلام  
و شیوه و طرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسر شان  
و توهین بنفس و لوث مقدسات میشود و حکم خیانت بمعانی بیان را حاصل  
مینماید و در صورت سمی لغو و باطلی است که موجب طعن و لعن  
میگردد».

و عجب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسندگان  
از قبیل حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا  
عبدالوهاب نشاط و غیر هم که در نگارشات خود در پی سادگی بوده و  
پیرامون تقلید متقدمین نمیگردیده‌اند مورد تحسین عموم گردیده‌ و از  
نوشته‌هایشان هر چه بدست آمده چندین بار بچاپ رسیده‌ است و باز ادبای  
ما از این مسئله تنبهی حاصل ننموده و ترس و بیمشان زایل نگردیده‌ است!

خلاصه گفتیم که انشای حکایتی بهترین انشاهاست برای استعمال کلمات و معلوم است در اینصورت وقتی که کلمات و لغات زبانی در جای محفوظ و محل استعمال آنها معین و روشن گردید بمرور زمان که کلمات و تعبیرات و غیر هم از میان می‌رود و کلمات و تعبیرات تازه بعمان می‌آید کتاب رومان و قصه بهترین گنجها خواهد بود برای زبان و لسان و حتی از کتب فرهنگ و لغت هم بهتر خواهد بود چون در کتاب لغت هر چه قدر هم که مفصل و مشروح باشد باز محل‌های مختلفی و متعدده استعمال لغت اصطلاحات و غیره چنانکه باید بدست نمی‌آید در صورتیکه رومان بر عکس که ما هو حقه از عهده این امر بر می‌آید و علاوه بر این خیلی کلمات و تعبیرات و اصطلاحات و اشارات انسانی هست که اصلاً در کتاب لغت نمی‌آید مثل کلماتیکه عموماً بین مشهدها (مشهدها) و او باش معمول است و یا آنکه ما بین دسته‌های مخصوصی از مردم متداول است که محال است بشود تمام آنها را در کتاب لغتی جمع و ضبط نمود و بعضی اصطلاحات و اشارات که محال است در کتاب لغت جا پیدا کند مثلاً امروز خیلی از فارسی‌زبانها وقتی که می‌شنوند و یا می‌خوانند که «سید علی را بپا» فوری ملتفت و مطالب و مقصود گویند و یا نویسنده می‌شود ولی يك چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلاً در تحت چه کلمه‌ای می‌تواند جا بدهد؟

نویسنده این سطور از کلمات و امانه که بیشتر بین طبقات پست و مشهدها (مشهدها) معمول است و بزبان فرانسه آنها را کلمات «آرگو» می‌گویند و چندتن از شعرای مشهور آن ملت از قبیل فرانسوا و بیون (۱) و ژان ریشپن (۲) معروف که امروز عضو مجلس ادبی (آکادمی) فرانسه

است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند مشتی جمع و بعنوان نمونه در آخر این کتاب ضمیمه نموده است و البته معلوم است که این کلمات بامعنی ثابت و محکم و خوبی که دارند و اغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایه ثروت زبان گردیده و بمرور زمان فراموش نشده و از میان نرود و هم بر ادب و فضیلت است که بتدریج نخبه آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنانکه در سایر ممالک هم همینطور عمل مینمایند مخصوصاً که خیلی از این کلمات از قبیل «بامبول» و «دبه در آوردن» و «خل» و غیرهم اصلاً بی مترادف هستند یعنی کلمه دیگری که همان معنی آنها را بعین برساند وجود ندارد و نوبسنده در موقع ضرورت یا مجبور است از ذکر خیال و مطلب خود صرف نظر نماید یا اگر بخواهد بداند که مقصود خود پیر دازد از استعمال آن کلمات ناچار است. بعضی را شاید عقیده باشد که کلمات و تعییراتی را که متقدمین و پیشینیان استعمال نموده اند نباید استعمال نمود ولی امروز با آنکه علماً ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و ذوق هم مانند همه چیزهای دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی و اشیاء بوجود می آیند هر روز باید داشتن خیالات و حقایق و احساسات و چیزهای تازه لابد کلمات و تعییرات تازه هم بمیان می آید معلوم است اجتناب از استعمال این کلمات نوبسنده را دوچار چگونه محذورات و مشکلاتی مینماید و ظاهر است که در این صورت نه خیال و مطلب خوب پرورده می شود و نه عبارت بی غش و خالی از تکلف خواهد بود و در واقع روگردان بودن از الفاظ نو و قناعت با الفاظ قدیمی با خیالات و معانی

به هازندران خواهد رفت و تقاضا نمود که فرماندهی قوای او را نیز نادر قبول کند .

نادر این پیشنهاد را پذیرفت لکن چون دریافت که دشمنانش در میان وزیران و متنفذین مشغول توطئه برای ایجاد اختلاف در میان قوای وی میباشد پیشرفت بطرف هرات را متوقف نمود و بمشهد بازگشت اندکی بعد حمله ابدالیان به منطقه پیارجمند وی را برانگیخت که باشتاب هرچه تمامتر بامید جلوگیری از پیشرفت افغانان مشهد را ترك گوید اما بمحض اینکه به ( قدمگاه ) رسید اطلاع یافت که طهماسب میرزا مشغول حمله به ترکان بوجاری که از هواخواهان وی بودند میباشد نادر از طهماسب میرزا درخواست کرد که از حمله بطرفداران وی خودداری کند و با او در حمله بر افغانان همکاری نماید .

طهماسب در جواب او را به سبزوآر احضار کرد تا ترتیب همکاری با وی را بدهد . نادر نیک میدانست بخران شدیدی در شرف وقوع است و حساسترین لحظات زندگی وی فرارسیده است . از نقشه جلوگیری از حمله افغانان منصرف گردید و راه سبزوآر را پیش گرفت لکن در عرض راه دریافت که طهماسب میرزا باکناف خراسان پیام فرستاده است که از این پس فرمان نادر و پیروان وی را بکار نبندند و چون بدروازه های سبزوآر رسید مشاهده کرد که دروازه های شهر برویش بسته شده است و پس از چند ساعت توقف ناگزیر به بمباران شهر پرداخت و به آسانی آن را اشغال کرد .

ص ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۱۷ - ۳۱۸ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۳ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۶۸ - ۳۶۹ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۷۸ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۳۹۳ - ۳۹۴ - ۳۹۵ - ۳۹۶ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۱ - ۴۲۲ - ۴۲۳ - ۴۲۴ - ۴۲۵ - ۴۲۶ - ۴۲۷ - ۴۲۸ - ۴۲۹ - ۴۳۰ - ۴۳۱ - ۴۳۲ - ۴۳۳ - ۴۳۴ - ۴۳۵ - ۴۳۶ - ۴۳۷ - ۴۳۸ - ۴۳۹ - ۴۴۰ - ۴۴۱ - ۴۴۲ - ۴۴۳ - ۴۴۴ - ۴۴۵ - ۴۴۶ - ۴۴۷ - ۴۴۸ - ۴۴۹ - ۴۵۰ - ۴۵۱ - ۴۵۲ - ۴۵۳ - ۴۵۴ - ۴۵۵ - ۴۵۶ - ۴۵۷ - ۴۵۸ - ۴۵۹ - ۴۶۰ - ۴۶۱ - ۴۶۲ - ۴۶۳ - ۴۶۴ - ۴۶۵ - ۴۶۶ - ۴۶۷ - ۴۶۸ - ۴۶۹ - ۴۷۰ - ۴۷۱ - ۴۷۲ - ۴۷۳ - ۴۷۴ - ۴۷۵ - ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۴۷۸ - ۴۷۹ - ۴۸۰ - ۴۸۱ - ۴۸۲ - ۴۸۳ - ۴۸۴ - ۴۸۵ - ۴۸۶ - ۴۸۷ - ۴۸۸ - ۴۸۹ - ۴۹۰ - ۴۹۱ - ۴۹۲ - ۴۹۳ - ۴۹۴ - ۴۹۵ - ۴۹۶ - ۴۹۷ - ۴۹۸ - ۴۹۹ - ۵۰۰ - ۵۰۱ - ۵۰۲ - ۵۰۳ - ۵۰۴ - ۵۰۵ - ۵۰۶ - ۵۰۷ - ۵۰۸ - ۵۰۹ - ۵۱۰ - ۵۱۱ - ۵۱۲ - ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۵ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۱۹ - ۵۲۰ - ۵۲۱ - ۵۲۲ - ۵۲۳ - ۵۲۴ - ۵۲۵ - ۵۲۶ - ۵۲۷ - ۵۲۸ - ۵۲۹ - ۵۳۰ - ۵۳۱ - ۵۳۲ - ۵۳۳ - ۵۳۴ - ۵۳۵ - ۵۳۶ - ۵۳۷ - ۵۳۸ - ۵۳۹ - ۵۴۰ - ۵۴۱ - ۵۴۲ - ۵۴۳ - ۵۴۴ - ۵۴۵ - ۵۴۶ - ۵۴۷ - ۵۴۸ - ۵۴۹ - ۵۵۰ - ۵۵۱ - ۵۵۲ - ۵۵۳ - ۵۵۴ - ۵۵۵ - ۵۵۶ - ۵۵۷ - ۵۵۸ - ۵۵۹ - ۵۶۰ - ۵۶۱ - ۵۶۲ - ۵۶۳ - ۵۶۴ - ۵۶۵ - ۵۶۶ - ۵۶۷ - ۵۶۸ - ۵۶۹ - ۵۷۰ - ۵۷۱ - ۵۷۲ - ۵۷۳ - ۵۷۴ - ۵۷۵ - ۵۷۶ - ۵۷۷ - ۵۷۸ - ۵۷۹ - ۵۸۰ - ۵۸۱ - ۵۸۲ - ۵۸۳ - ۵۸۴ - ۵۸۵ - ۵۸۶ - ۵۸۷ - ۵۸۸ - ۵۸۹ - ۵۹۰ - ۵۹۱ - ۵۹۲ - ۵۹۳ - ۵۹۴ - ۵۹۵ - ۵۹۶ - ۵۹۷ - ۵۹۸ - ۵۹۹ - ۶۰۰ - ۶۰۱ - ۶۰۲ - ۶۰۳ - ۶۰۴ - ۶۰۵ - ۶۰۶ - ۶۰۷ - ۶۰۸ - ۶۰۹ - ۶۱۰ - ۶۱۱ - ۶۱۲ - ۶۱۳ - ۶۱۴ - ۶۱۵ - ۶۱۶ - ۶۱۷ - ۶۱۸ - ۶۱۹ - ۶۲۰ - ۶۲۱ - ۶۲۲ - ۶۲۳ - ۶۲۴ - ۶۲۵ - ۶۲۶ - ۶۲۷ - ۶۲۸ - ۶۲۹ - ۶۳۰ - ۶۳۱ - ۶۳۲ - ۶۳۳ - ۶۳۴ - ۶۳۵ - ۶۳۶ - ۶۳۷ - ۶۳۸ - ۶۳۹ - ۶۴۰ - ۶۴۱ - ۶۴۲ - ۶۴۳ - ۶۴۴ - ۶۴۵ - ۶۴۶ - ۶۴۷ - ۶۴۸ - ۶۴۹ - ۶۵۰ - ۶۵۱ - ۶۵۲ - ۶۵۳ - ۶۵۴ - ۶۵۵ - ۶۵۶ - ۶۵۷ - ۶۵۸ - ۶۵۹ - ۶۶۰ - ۶۶۱ - ۶۶۲ - ۶۶۳ - ۶۶۴ - ۶۶۵ - ۶۶۶ - ۶۶۷ - ۶۶۸ - ۶۶۹ - ۶۷۰ - ۶۷۱ - ۶۷۲ - ۶۷۳ - ۶۷۴ - ۶۷۵ - ۶۷۶ - ۶۷۷ - ۶۷۸ - ۶۷۹ - ۶۸۰ - ۶۸۱ - ۶۸۲ - ۶۸۳ - ۶۸۴ - ۶۸۵ - ۶۸۶ - ۶۸۷ - ۶۸۸ - ۶۸۹ - ۶۹۰ - ۶۹۱ - ۶۹۲ - ۶۹۳ - ۶۹۴ - ۶۹۵ - ۶۹۶ - ۶۹۷ - ۶۹۸ - ۶۹۹ - ۷۰۰ - ۷۰۱ - ۷۰۲ - ۷۰۳ - ۷۰۴ - ۷۰۵ - ۷۰۶ - ۷۰۷ - ۷۰۸ - ۷۰۹ - ۷۱۰ - ۷۱۱ - ۷۱۲ - ۷۱۳ - ۷۱۴ - ۷۱۵ - ۷۱۶ - ۷۱۷ - ۷۱۸ - ۷۱۹ - ۷۲۰ - ۷۲۱ - ۷۲۲ - ۷۲۳ - ۷۲۴ - ۷۲۵ - ۷۲۶ - ۷۲۷ - ۷۲۸ - ۷۲۹ - ۷۳۰ - ۷۳۱ - ۷۳۲ - ۷۳۳ - ۷۳۴ - ۷۳۵ - ۷۳۶ - ۷۳۷ - ۷۳۸ - ۷۳۹ - ۷۴۰ - ۷۴۱ - ۷۴۲ - ۷۴۳ - ۷۴۴ - ۷۴۵ - ۷۴۶ - ۷۴۷ - ۷۴۸ - ۷۴۹ - ۷۵۰ - ۷۵۱ - ۷۵۲ - ۷۵۳ - ۷۵۴ - ۷۵۵ - ۷۵۶ - ۷۵۷ - ۷۵۸ - ۷۵۹ - ۷۶۰ - ۷۶۱ - ۷۶۲ - ۷۶۳ - ۷۶۴ - ۷۶۵ - ۷۶۶ - ۷۶۷ - ۷۶۸ - ۷۶۹ - ۷۷۰ - ۷۷۱ - ۷۷۲ - ۷۷۳ - ۷۷۴ - ۷۷۵ - ۷۷۶ - ۷۷۷ - ۷۷۸ - ۷۷۹ - ۷۸۰ - ۷۸۱ - ۷۸۲ - ۷۸۳ - ۷۸۴ - ۷۸۵ - ۷۸۶ - ۷۸۷ - ۷۸۸ - ۷۸۹ - ۷۹۰ - ۷۹۱ - ۷۹۲ - ۷۹۳ - ۷۹۴ - ۷۹۵ - ۷۹۶ - ۷۹۷ - ۷۹۸ - ۷۹۹ - ۸۰۰ - ۸۰۱ - ۸۰۲ - ۸۰۳ - ۸۰۴ - ۸۰۵ - ۸۰۶ - ۸۰۷ - ۸۰۸ - ۸۰۹ - ۸۱۰ - ۸۱۱ - ۸۱۲ - ۸۱۳ - ۸۱۴ - ۸۱۵ - ۸۱۶ - ۸۱۷ - ۸۱۸ - ۸۱۹ - ۸۲۰ - ۸۲۱ - ۸۲۲ - ۸۲۳ - ۸۲۴ - ۸۲۵ - ۸۲۶ - ۸۲۷ - ۸۲۸ - ۸۲۹ - ۸۳۰ - ۸۳۱ - ۸۳۲ - ۸۳۳ - ۸۳۴ - ۸۳۵ - ۸۳۶ - ۸۳۷ - ۸۳۸ - ۸۳۹ - ۸۴۰ - ۸۴۱ - ۸۴۲ - ۸۴۳ - ۸۴۴ - ۸۴۵ - ۸۴۶ - ۸۴۷ - ۸۴۸ - ۸۴۹ - ۸۵۰ - ۸۵۱ - ۸۵۲ - ۸۵۳ - ۸۵۴ - ۸۵۵ - ۸۵۶ - ۸۵۷ - ۸۵۸ - ۸۵۹ - ۸۶۰ - ۸۶۱ - ۸۶۲ - ۸۶۳ - ۸۶۴ - ۸۶۵ - ۸۶۶ - ۸۶۷ - ۸۶۸ - ۸۶۹ - ۸۷۰ - ۸۷۱ - ۸۷۲ - ۸۷۳ - ۸۷۴ - ۸۷۵ - ۸۷۶ - ۸۷۷ - ۸۷۸ - ۸۷۹ - ۸۸۰ - ۸۸۱ - ۸۸۲ - ۸۸۳ - ۸۸۴ - ۸۸۵ - ۸۸۶ - ۸۸۷ - ۸۸۸ - ۸۸۹ - ۸۹۰ - ۸۹۱ - ۸۹۲ - ۸۹۳ - ۸۹۴ - ۸۹۵ - ۸۹۶ - ۸۹۷ - ۸۹۸ - ۸۹۹ - ۹۰۰ - ۹۰۱ - ۹۰۲ - ۹۰۳ - ۹۰۴ - ۹۰۵ - ۹۰۶ - ۹۰۷ - ۹۰۸ - ۹۰۹ - ۹۱۰ - ۹۱۱ - ۹۱۲ - ۹۱۳ - ۹۱۴ - ۹۱۵ - ۹۱۶ - ۹۱۷ - ۹۱۸ - ۹۱۹ - ۹۲۰ - ۹۲۱ - ۹۲۲ - ۹۲۳ - ۹۲۴ - ۹۲۵ - ۹۲۶ - ۹۲۷ - ۹۲۸ - ۹۲۹ - ۹۳۰ - ۹۳۱ - ۹۳۲ - ۹۳۳ - ۹۳۴ - ۹۳۵ - ۹۳۶ - ۹۳۷ - ۹۳۸ - ۹۳۹ - ۹۴۰ - ۹۴۱ - ۹۴۲ - ۹۴۳ - ۹۴۴ - ۹۴۵ - ۹۴۶ - ۹۴۷ - ۹۴۸ - ۹۴۹ - ۹۵۰ - ۹۵۱ - ۹۵۲ - ۹۵۳ - ۹۵۴ - ۹۵۵ - ۹۵۶ - ۹۵۷ - ۹۵۸ - ۹۵۹ - ۹۶۰ - ۹۶۱ - ۹۶۲ - ۹۶۳ - ۹۶۴ - ۹۶۵ - ۹۶۶ - ۹۶۷ - ۹۶۸ - ۹۶۹ - ۹۷۰ - ۹۷۱ - ۹۷۲ - ۹۷۳ - ۹۷۴ - ۹۷۵ - ۹۷۶ - ۹۷۷ - ۹۷۸ - ۹۷۹ - ۹۸۰ - ۹۸۱ - ۹۸۲ - ۹۸۳ - ۹۸۴ - ۹۸۵ - ۹۸۶ - ۹۸۷ - ۹۸۸ - ۹۸۹ - ۹۹۰ - ۹۹۱ - ۹۹۲ - ۹۹۳ - ۹۹۴ - ۹۹۵ - ۹۹۶ - ۹۹۷ - ۹۹۸ - ۹۹۹ - ۱۰۰۰

فکر دور شده و ساحل دیگری را در زیر امواج خود میکشند و هر آنچه چیزی که از امواج کنار می افتد بتدریج خشک شده و از میان میرود. خیالات و افکار و کلمات و لغات هم به همین طریق کم کم فراموش شده و از میان می روند. زبان هم مثل همه چیزهای دنیا می باشد. هر قدری مقداری از آن می گاهد و می بلغی بر آن می افزاید. قانون دنیا چنین است و چاره پذیر نیست و بیپوده نباید در صد بود که قیافه متحرک زبان را بشکل مخصوص ثابت نمود سعی و کوشش یسوعوهای (۱) ادبی که با آفتاب زبان حکم میکنند که بایست بکلی باطل و بی ثمر است چه زبان هم مثل آفتاب است و توقف و سکون بر دار نیست و فقط آنگاه می ایستد که حیانتش سر آمده و مرده باشد (۲)»

عموماً اشخاصی از هموطنان که در مورد مسائل مذکور در فوق اظهار عقیده می نمایند گمان میکنند که اصلاح ادبیات فارسی منوط بتشکیل انجمنی است از ادبا و فضلاء دانشمندی که نشسته بمینند چگونه اصلاحاتی در عالم ادبیات برای ایرات لازم و مفید است و شخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیراتی را میتواند استعمال بکند و کدامها را نباید استعمال نماید و در حقیقت همانطوری که مجلس شورای ملی قوه مقننه مملکتی را در دست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را در دست داشته

(۱) یسوعا (Josué) پس از موسی رئیس عبرها شد و ارض کنعانرا گرفت. در نوره مذکور است که در وقع جنگ ا یادشاه بیت المقدس چون شب فرا رسیده بود و هنوز کاملاً فاتح شده بود بخورشیه گفت بایست و خورشید ایستاد.

(۲) نقل از مقدمه مشهوری که ویکنور هو کو بکتاب «گرمول» نوشته و در حقیقت بنای اصول ادبای متجددین (Romantiques) کردید.

باشد. بگمان نگارنده مبنای این عقیده از آنجاست که آقایان مذکور شنیده‌اند که در مملکت فرانسه انجمنی با اسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد و تصور نموده‌اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پر تو آن انجمن است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلاً باید دانست که وظیفه آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه و الاختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی با ادبیات فرانسه میکند بیشتر از راه ترغیب و تشویق است و انگهی خیلی از ممالک متمدنه عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی میباشند در صورتیکه انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیوجه ندارند. جناب آقای آقامیرزا محمدعلی خان ذکاء المملک فروغی بخوبی ملتفت این نکته بوده و در نطقی که در رجب سال ۱۳۳۳ در موقع بیست و سومین جشن فارغ التحصیلی مدرسه آمریکائیها در تهران در خصوص ادبیات فارسی نموده‌اند میفرمایند:

« یکی دیگر از خیالات غریب که برای بعضی از رهبا آمده این است که جهت تکمیل زبان فارسی باید انجمنهای علمی و ادبی و به‌مباراة آخری آکادمی تأسیس نمود که وضع لغات و جعل اصطلاحات جدیده نماید و گمان کرده‌اند در ممالک خارجه که آکادمیها و انجمنهای علمی و ادبی هست این کار را میکنند غافل از اینکه جعل لغات و اصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تحریر از روی ذوق و سابقه خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحی اختیار میکنند در صورتیکه از روی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح با طبیعه مقبول و رایج میشود و انجمنهای علمی و ادبی اگر در تکمیل علم و ادب کار میکنند باشکال دیگر است و غالباً وظیفه آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایستاد است ». (روزنامه « عصر جدید » شماره ۳۵ سال ۱۳۳۳).

اگر انسان ترقی و تکامل ادبیات سایر ممالک را میزان گرفته

بخواهد ببینند سایر ممالک از چه راهی ادبیات خود را ترقی داده اند تا ایران هم همان راه را پیش گیرد با سانی ملاحظه میشود که همانا بهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادب و فضایل آن مملکت که عموماً قدرت و تسلط ادبی خود را هر سالی یا هر چند سالی یکبار در موقع عید و جشنی یا غیر آن با استقبال رفتن قصیده و غزل مشهوری از فلان شاعر از شعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر میسازند میدان جولان قلم خود را وسیع تر ساخته و در تمام شعبه های ادبیات از نثر حکایتی که امروز آئینه ادبیات اغلب ممالک گردیده کار کرده و مدام با تألیفات و تصنیفات تازه بتازه خود در کالبد سرد شده ادبیات ما جان تازه ای دمیده و آن بازار کاسد را با درر بیانات لطیف و افکار روح پرور خود در واج و زینت نوی بخشند و البته همینکه اهل دانش و بینش بکار نوشتن مشغول شدند بتدریج ذوق سلیم و طبع روشن آنها با مراعات قواعد و ملاحظه ضروریات بطوری که منافعی با روح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات تازه داخل زبان نموده و زبان هم در ضمن حالاجی و ورزیده شده و همانطور که ورزش جسمانی در عروق و شریان انسانی خون و قوت تازه روان میسازد در عروق ادبیات هم خون تازه دوان و کم کم ادبیات ما نیز صاحب آب و تاب و حال و جمال گردیده و مانند ادبیات قدیمان مایه افتخار و مباهات هر ایرانی خواهد گردید.

نظر بمراتب فوق و هم بتشویق و ترغیب جمعی از دوستان روشن ضمیر و مخصوصاً جناب علامه تحریر و فاضل شهیر آقای میرزا احمد خان قزوینی که جاودان سیاستگذار نصایح ادیبانه ایشان خواهم بود نگارنده مصمم شد که حکایات و قصصی چند را که بمرور ایام محض برای تفریح خاطر



برشته تحریر در آورده بود بچاپ رسانده و منتشر سازد باشد که صدای  
ضعیف وی نیز مانند بانگ خروس سحری که کاروان خواب آلود را بیدار  
میسازد سبب خیر شده و ادبا و دانشمندان ما را ملتفت ضروریات وقت  
نموده نگذارد بیش از این بدایع افکار و خیالات آنها چون خورشید در  
پس ابر سستی و با چون در شاهوار در صدف عقیقی پنهان ماند . امید  
است که این حکایات هذیان صفت با همه پریشانی و بی سر و سامانی  
مقبول طبع ارباب ذوق گردیده و راه نوی در جلوی جولان قلم توانای  
نویسندگان حقیقی ما بگذارد که من در عوض این خدمت یا زحمت جز  
این پاداش چشمی ندارم .

سید محمد علی جمال زاده

برلین . غرة ذی القعدة ۱۳۳۷

### حکایت اول

## فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران باهم نمیسوزانند. پس از پنج سال در بدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفا کشتی بخاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز کیلکی کر جی بانهای افرلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنگ چند پارو زن و کر جی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کارمن دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عمو ما کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحد يموت هم بند کیسه شان باز نمی شود و جان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی نمی بیند ولی من بخت بر کشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یارو ها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دور مان کردند و هر تکه از اسبابهایمان مابه التزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کر جی بان بی انصاف شد و چیخ و داد و فریادی بلند و قشقرهای بر پا کردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متعجیر و انگشت بدن سرگردان مانده بودیم که بچه باه بولی بیخه ما را از چنگ این ایلغاربان خلاص کنیم و بچه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و

عنق منکسر و منحوس دو نفر از ما مورین تذکره که انگاری خود انگر و منکر بودند با چندین نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید بکلاه با صورت های اخمو و عبوس و سیل های چخماقی از بنا گوش در رفته ای که مانند بیرق جوع و گر سنگی نسیم دریا بحر کتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینه دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان بتذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یافرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند بکهای خورده و لب و لوجه ای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا بیابین و از پائین ببالا مثل اینکه بقول بیجهای طهران بر ایم قبائی دوخته باشند بر انداز کرده و بالاخره بکیشان گفت «چطور! آ یا شما ایرانی هستید؟» گفتم «ما شاء الله عجب سو آلی می فرمائید، پس میخواهید کجائی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده اند، در تمام محله سنگلج مثل گاویشانی سفید احدى پیدا نمیشود که پیر غلامتائرانشناسد» ولی خیر خان ارباب ابن حرفها سرش نمیشد و معلوم بود که کار کار یکشاهی و صد دینار نیست و بآن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه دارند «تا تحقیقات لازمه بعمل آید» و بکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپوق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت میچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ما سها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می داند که این پدر آ مرزیدها در يك آب خوردن

چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی ~~که~~ توانستیم از دستشان سالم بیرون  
 بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یک  
 طرفه العین خالی نکرده باشند و همینکه دیگر کما هو حقّه بتکالیف دیوانی  
 خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمر کخانه ساحل انزلی تویک  
 سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و  
 یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت  
 بستند و رفتند و ما را بخدا سپردند. من در بین راه تا وقتیکه با کرچی  
 از کشتی بساحل می آمدم از صحبت مردم و کرچی با آنها جسته جسته  
 دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس توهم رفته و بگیر  
 و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد  
 مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها  
 از آن بابت است مخصوصاً که ما مورفوق الماده ای هم که همان روز صبح  
 برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و  
 کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سنگ ها بجان مردم  
 بی پناه افتاده و در ضمن هم پاتو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینة حکومت  
 انزلی را برای خود حاضر میکرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن  
 روز یک دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جانی  
 را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هول دونی عادت کردم معلوم  
 شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم بیک نفر از آن فرنگی  
 ما بهای کذائی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی  
 و لغوی و بیسوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان  
 تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد.

آقای فرنگی مآب ما بایخه‌ای ببلندی لوله‌سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لوله‌سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند در این تاریخ و روشنی غرق خواندن کتاب رومانی بود. خواستم جلورفته يك بن جور موسیونی، قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های مجلس بگوشم رسیدنکاهم را با آن طرف گرداند و در آن سه گوشه چیزی جاب‌نظر مرا کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بر روی کیسه‌خا که زغالی‌چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دوزانو را در بغل گرفته و چمپانزه زده و عباراً گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم غماه شیفته و شوفته‌اوست که تحت الحنک‌کش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود. پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بفال‌نیکو گرفتیم و میخواستیم سر صحبت با رفقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چاره پیدا کنیم که دفعتاً در مجلس چهار طاق باز شد و با سرو صدای زیادی جوانك کلامندی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد ما مور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم‌اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم بجرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش يك نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته‌است. باروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه‌وناله و غوره چکاندن دردی شفانمی یابد چشم‌ها را با دامن قبای چرکین

پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست يك طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خر بزه گر کان و تنباکوی حکان مخصوص خاک ابران خود مان است نفر چد و آباد (آباء) این و آن کرد و دوسه لگدی هم با پای برهنه بدر و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز ازل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست . من که فرنگی بودم و کاری بامن ساخته نبود ، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که یابر چین یابر چین بطرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را باو دوخت با صدائی لرزان گفت : « جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست ؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود ؟ » بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته بحرکت آمده و از لای آن يك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد باقرائت و طمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید : « مؤمن اعنان نفس عاصی قاصر رابدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ . العافین عن الناس . . . » کلاه نمدی از شنیدن این سخنان حاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده گفت : « نه جناب اسم نو کرتان کاظم نیست رمضان است مقصودم این بود کاش اقلایم میفهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده اند . »

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام از آن ناحیه قدس این

کلمات صادر شد: «جزا کم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج از جو که عمیقاً ریب و وجه حبس بوضوح پیوندد و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلاً و چه آخراً بمسامع ما خواهد رسید. علی العجالة در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ بیک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف میزند یا مشغول ذکر او راد و غرایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم الله گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرزو او مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمه‌ها را بیک کله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خبیالات خود را گرفته و میفرمودند: لعل که هلت تو قیف المصلحه یا اصلاً عن قصد بعمل آمده و لاجل ذلك رجای و اتق هست که لولا البداه عما قریب انتباه پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن بینداشته و بلا رعایه المرتبه و المقام با سوا حوال معروض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علیها بر ماست که بای نحو کان مع الواسطه او بلا واسطه الغیر کتباً او شفاهاً علناً او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشک بمصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الامائل و الاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهور خواهد گردید...»

رمضان طغلت بکباره دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس پس باین سر کشانده و مثل غشیانگه‌های تر سناکی با قاشیخ انداخته

وزیر لبکی ہی لعنت بر شیطان می کرد و بک چیز شبیه بآیه الکرسی هم  
 بعقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش  
 بر داشته و تار بکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب میشود .  
 خیلی دلم برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل  
 بزبان بسته باشند و باقول خود آخوندها سلسل القول گرفته باشد دست  
 بردار نبود و دستهای مبارک را که تا مر فق از آستین بیرون افتاده و از  
 حیث پرموئی دور از جناب شما با پاچه گوسفندی بی شباهت نبود از  
 زانو بر گرفته و عبارات عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب  
 بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن يك گله دیوار بیگناه بردارد  
 گاهی با توپ و تشر هر چه تمامتر مأمورند کرده را غایبانه طرف خطاب  
 و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سر پا کتی بنویسد پشت سر هم  
 القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه» ، «مجهول الهویه» ، «فاسد العقیده»  
 « شارب الخمر» ، « تارك الصلوة» ، « ملعون الوالدین» ، « ولد الزنا»  
 و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن  
 زن بخانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمازنده نثار میکرد  
 زمانی باطمینان و وقار و دل سوختگی و تحسر بشرح بی مبالاتی نسبت  
 باهل علم و خدام شریعت مطهره و توهین و تحقیری که بمرات و بکرات  
 فی کل ساعه بر آنها وارد میآید و نتایج سوءدنیوی و اخروی آن پرداخته  
 و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در هم و بر هم  
 و غامض میشد که رمضان که سهل است جدرمضان هم محال بود بتواند  
 يك کلمه آنرا بفهمد و خود چاکر تان هم که آنهمه قمپز عربی دانی در  
 می کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را بجان یکدیگر انداخته



و باسم تحصیل از صبح تا شام با سامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دو انده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جبر و بحث و تحصیل معلوم و بهول نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمیشد در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابدأ اعتنائی با طرفیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه ای تکانده و تک یکی از دو سیبش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه .

رمضان فلکزده که داش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصراً بفرد دیده و دل بدربار زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان بنامادری نزدیک شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدای نرم و لرزان سلامی کرده و گفت : « آقا شما را بخدا ببخشید ! ما یخه چر کینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصل از بان ما هم سرش نمی شود عرب است شمارا بخدا آ یا میتوانید بمن بفرمائید برای چه ما را تو این زندان مرک انداخته اند ؟ »

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پائین پریده و کتاب

رادولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و باب خندان بطرف رمضان  
 رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که بر رمضان دست بدهد.  
 رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم  
 مجبور شدند دست خود را بیخود دبسیل خود دبیر ندو محض خالی نبودن  
 عریضه دست دیگر راهم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه  
 گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جاداده و با  
 هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهار دار بنای تنبک زدن را  
 گذاشته و بالهجهای نمکین گفت «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را  
 اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هر چه کله خود در احفر میکنم  
 آ بسولومان چیزی نمیابم نه چیز یوزیتیف نه چیز نکاتیف. آ بسولومان  
 آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای  
 یک ... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده  
 ولی از دسیوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آربتر که میوجات آن است  
 هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود در افتخار میکند که خودش  
 را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تربدو نهایی قانونی داشته باشد که هیچ  
 کس رعیت بظالم نشود. برادر من در بدبختی! آ یا شما اینجور پیدا نمیکنید؟»  
 رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود  
 و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلامی توانست بفهمد که «حفر  
 کردن کله» ترجمه تحت الفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر  
 و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند «هر چه خودم را  
 میکشم ...» یا «هر چه سرم را بدیوار میزنم ...» و یا آنکه «رعیت

بظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف از باب ملك تصور نموده و گفت: «نه آقا! خانه زاده شمار رعیت نیست. همین بیست قدمی گمر کبخانه شاگرد قهوه چینی هستم!»

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته و باهشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی بر رمضان بکنند نباله خیالات خود در آن گرفته و میگفت: «رو لوسیون بدون اولوسیون يك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل شود؟ ما جوانها باید برای خود يك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمایی بملت. برای آنچه مرانگاه میکند در روی این سوزه يك آرتیکل درازی نوشته‌ام و باروشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند و هر کس با اندازهٔ.. با اندازهٔ پوسیبیلیته اش باید خدمت بکند و وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والاد کادانس ما را تهدید میکند ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب میگوید..» و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن يك مبلغی شهر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و میدانستم مال شاعر فرانسوی و یکتور هو گواست و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سر و ته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بیشت در محبس رسانده و

بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای فتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسابود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر... ات رامیکشند این چه علم شنکه‌ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی‌گری برداری و امیدوارم بیایند پوزه بندت بزنند...» ۴۱. رمضان با صدای زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می‌گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را بدر و ازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند. چوب‌لای نگشته‌ایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید! بیبر، بیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده‌اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بیغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشم‌هایش می‌خواهد آدم را بخورد دو تا دیگرشان هم که يك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی‌اند و نمیدانم اگر بر سرشان بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...» ۴۲. بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلوش را گرفته و بنا کرد به حق‌گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی از پشت در بلند شده و يك طومار از آن فحش‌های دو آتشه بدل‌پر در در رمضان بست. دلم برای رمضان سوخت. جلورفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان!

من فرنگی کهجا بودم گور پدر هر چه فرنگی هم کرده امن ایرانی و برادر دینی توام . چرا زهرهات را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا اینطور دست و پایت را گم کرده‌ای...»

رمضان همینکه دید خیر راستی راستی فارسی سرم می‌شود و فارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالانبوس و کی بهوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند و مدام میگفت: «هی قربان آن دهننت بروم! والله تو ملائکه‌ای! خدا خودش تو را فرستاد که جان مرا بخری.» گفتم: «پسر جان آرام باش . من ملائکه که نیستم هیچ، با آدم بودن خودم هم شك دارم. مرد باید دل داشته باشد . گریه برای چه؟ اگر هم قطار هایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خرابی و خجالت بار کن...». گفتم: «ای درد و بلات بجان این دیوانه‌ها بیفتد! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بتر کد. دیدی چه طور این دیوانه‌ها يك کلمه حرف سرشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟» گفتم «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند». رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم يك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت «ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما را دست نیاندازید . اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که يك کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی است منتهی...». ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من

هم دیدم ز حتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که يك دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت « یا الله ! مشتلق مرا بدهید و بروید بامان خدا . همه تان آزادید ... » .

رمنان بشنیدن ابن خیر عوض شادی خودش را چسبانیدمن و دامن مرا گرفته و میگفت « . والله من میدانم اینها هر وقت میخوانند يك بندی را بدست میرغضب بدهند اینچور میگویند ، خدا یا خودت بفر یاد ما برس ! » . ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است . مأمور تذکره صبحی عوض شده و بجای آن يك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جاسنگین و پرافاده است و کپاده حکومت رشت را میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکه هر چه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهائی مایوده . خدا را شکر کردیم میخوانم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم يك جوانی را که از لهجه و ریخت و نك و پوزش معلوم میسد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند می آورند بطرف محبس و جوانك هم بایك زبان فارسی مخصوصی که بعد ها فهمیدم سوقات اسلامبول است باتشدد هر چه تمامتر از « موقعیت خود تعرض » مینمو و از مردم « استرحام » می کرد و « رجاداشت » که گوش بفرش بدهند . رمضان نگاهی باوانداخته و با تعجب تمام گفت « بسم الله الرحمن الرحیم اینهم بازیکی . خدا یا امروز دیگر هر چه خول و دیوانه داری اینجامی فرستی ! بداده شکر و بندادهات شکر ! » خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و داش بشکند و بروی بزرگواری

خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك يك درشكه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد که باجناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یکدستمال آجل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده والا چطور می‌شود جرئت میکنید با اینها هم سفر شوید! ». گفتم « رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم! » گفت « دست خدا بهمرا هتان، هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نو کرتان نکنید ». شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتی که در بین راه دیدیم که يك مأمور تذکره تازه‌ای باز چایاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم.

## حکایت دوم

# رجل سیاسی

میپر سی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سر هادر آوردم. خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی، روز میشد دو هزار، روز میشد یک تومان درمی آوردم و شام که می شد یک من نان سنگک و پنج سیر گوشته را هر جور بود بخانه میبرد. اما زن ناقص العقل هر شب بنای سرزنش را گذاشته و میگفت «هی برو زه زه سر پابنشین خایه بلرزان، پنبه بزنی و شب با ریش ویشم تار نکبوتی بخانه بر گرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که یک سال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و برو بیائی پیدا کرده و زنش میگوید که همین روزها هم و کیل مجلس می شود با ماهی صد تومان دو هزاری چرخ می و هزار احترام اما تو تالب لحد باید زه زه پنبه بزنی. کاش کلاهت هم یک خرده پشم داشت!».

بله از قضا زنم هم حق داشت: حاج علی بی سروپا و بکتاقبا از بس سگ دوی کرده و شر و ور بافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود، اسمش را توی روزنامهها می نوشتند و می گفتند «دمو کرات» شده و بدون برو و بیوا کیل هم میشد و مجلس نشین هم میشد و باشاه و وزیر نشست و برخواست هم میکرد. خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لعنتی و ادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای



زه کمان از صدای انکر و منکر بگوشم بدتر می آمد و هر وقت چک  
حلاجیم را بدست می گرفتیم بی ادبی می شود این بود که دست خرنری  
در دست گرفته باشم. این بود که یکشب که دیگر زن بی چشم و رویم  
هم سرزنش را به تنگی رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی  
کناره گرفته و در همان خط حاج علی بیفتم. از قضا بختمان هم زد و خدا  
خودش کار را هم منظور که می خواستم راست آورد. نه میدانم چه اتفاق  
افتاده بود که توی بازارها هوافتاده بود که دکانها را ببندند و در مجلس  
اجماع کنید. ماهم مثل خر و امانده که معطل هش است مثل برق دکان  
را در و تخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم  
و عم صلاتی راه انداختیم که آنرویش پیدان بود پیش از آنهادیده بودم  
که در اینجور موقعها چهها میگفتند و من هم بنای گفتن را گذاشتم و  
مثل اینکه توی خانه خلوت بازم حرفمان شده باشد فریاد میزدم که  
دیگر بیا و تماشا کن. میگفتم «ای ایرانیان! ای باغیرت ایرانی! وطن  
از دست رفت تاکی خاک تو سری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیایید آخر  
کار را یکسره کنیم! یا میمیریم و شهید شده و اسم با شرفی باقی میگذاریم  
و یا میمانیم و از این ذلت و خجالت میرهیم! یا الله غیرت! یا الله حمیت»  
مردم همه دکان و بازار را می بستند و اگر چه حدت و حرارتی نشان  
نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها یواش یواش  
می بستند که نان و آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این  
بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازهها که راه قهوه خانه را پیش  
گرفته بودند و بخودشان امیدواری می دادند که انشاالله دکان و بازار

چند روزی بسته بماند و فرصتی برای رفتن با مزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و بمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل این که همه آنها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پر زور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغله خود بیفزاید کم کم يك گلوله آتش شده بودم و حرفهای کلفتی می زدم که بعدها خودم را هم بتعجب در آوردم. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش می کشم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند: « شیخ جعفر خدا بد ندهد! مگر عقل از سرت پریده هذیان میدانی! آدم حلاج را باین فضولیها و گنده... ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند ». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت و در دوطن کار را از اینها گذرانده هی صد بار بلندتر کرده و غلغله در زیر سقف بازار می انداختیم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را می گرفت. کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که قصه اش را پسرم حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم دم مجلس قر اول جلویمان را گرفت که داخل نشویم. خواستیم بتوپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمیگردد. بزور و قله چماقی هم نمیشد داخل شد: یارو ترک و زبان نفهم و قطار فشنگ بدور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی موخی سرش

نمی‌شود. این بود که رو بجمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی يك نفر باید داد و طلب شده بعرض و کلابر ساند که فلانی با صد هزار جمعیت آمده و دادخواهی می‌کند و می‌گوید امروز روزی است که و کلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کند و الا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم!» فوراً سید جوانی که تک کا کلس از زیر عمامه کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را می‌رسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و ما هم بادی در آستین انداخته و بآباد و بروت هر چه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حسابی اگر حالا از تو بپر سند گرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که خدا را خوش آید حتی می‌خواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه می‌رفت و راه نشان میداد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و يك دفعه خودم رادر محضر و کلادیدم و از دست پاچگی يك لنکه کفشم از یاد آمد و يك پاکش و يك پابرهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشم بچنین مجلسی میافتاد. فکلیها خدا بدهد برکت! کیب روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامه نماز رچ از این سر تا آن سر مثل دانه های تسبیح بهم بکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها دیده میشد. در آن جلو آن جانی که مثلاً حکم محراب داشت آن کله گنده هانشته و دوسه

نفر هم زیر دست آنها قلم و دوات بدست مثل مو کلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش مینویسند جلد جلدی کاغذ بود که سیاه میگرداند خلاصه سرت را در دنیا و رم یک نفر فکلی سفید موئی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو بمن کرد و گفت: «جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی بعمل آورده که مراتب بنحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جناب عالی که علمدار حقوق مای هستیید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت که ماهو حقه بعمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی مو سفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سرکنده دموکراتها و اعتدالیها و کشک و ماست و زهر مارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهایی که تازه بگو شم خورده بود چند تائی قالب زده و سکه کتم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت با غیرت و نجیب پیش از این یافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کار و بار خود رفته و کور کچلهائی هم که از بازار مرغیها عقیم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب می یاختمند و اعتنائی بمانگردند و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاده زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلک را کر میکرد ما هم سر را پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هر چه زودتر خیر را بز نمان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی که داوطلب

رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود دیدم روی نیمکت قهوه‌خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور بوده است. ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم و بخود میگفتم که امشب اگر چه زن و بچه مان باید سرگر سنه بزمن بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده‌ایم!

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم با نجار سیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهر بانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیر و زهیچکس پهن هم بارت نمیکرد امروز بر ضد شاه و صدر اعظم علم بلند مینمائی، با فوج فوج سر باز و سیلا خوری طرف میشوی، مثل بابل نطق میکنی. مردم میگویند خود صدر اعظم دهنش را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بتر کد بدرک!» ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال می‌کند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود دنیاورده خودمان را از تک‌رنا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد! آمال ملت باید بعمل آید...»

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله‌های غریب و عجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجاست و حویل زنمان دادیم و حتی باوهم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح روزنامه‌های پایتخت هر کدام با شرح و تفصیل گذارشات

دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل بیداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شمعمانی» که جمله اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلط برابری خواند تا امروز در حافظه ام مانده است می‌گفت «اگر چه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوه آهنگر هر دو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند!» حتی بکنفر آمده بود می‌گفت اسمش مخبر است و می‌گفت «میخواهد مرا «عن ترویو» بکند و یک چیزهای آب نکشیده‌ای از من می‌پرسید که بعقل جن نمی‌رسید و نمی‌دانم بچه در دوش می‌خورد. از آن خوش مزه تر یک فرنگی آمده بود که عکس مرا ببیند از د. زخم صد تا فحش داد و در خانه را بر ویش اصلاً باز نکرد و حالش کرد که ما ایرانیها را باین مفتگی ها هم نمی‌شود کلا همان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که از همان فردای روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که بخیر من بیفتد بخانه ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که بماند دهند: پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن پرستان، افلاطون زمان! ارسطوی دوران دیگر لقبی نماند که بدم مانبستند. افسوس که زنم درست معنی این حرفها را نمی‌فهمید و خود ما هم فهمان از زمان زیاد تر نبود!

خلاصه چه در دسر بدهم پیش از ظهر همان روز حاجی علی بدیدم آمد و گفت می‌خواهم سبیل بسبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج علی یکی بقلیان زد و ابروهارا بالا انداخت و گفت «برادر معلوم میشود ناخوشی من

در توهم سرایت کرده و بقول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه سبزی  
میگیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست هم  
مثل «سفلیس» مسریست! اگر چه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی  
آدم عاقل باید کله‌اش بازتر از اینها باشد. مقصود از درد سر دادن این  
است که برادر تو اگر چه دیر و نزدیک دفعه راه صدساله رفتی و الان در کوچه  
و بازار اسمت بر سر هم‌مژبانهاست ولی هر چه باشد تازه کار و نو بمیدان  
آمده‌ای و ماهر چه باشد در این راه یک پیراهن از تو بیشتر یاره کرده‌ایم  
بهتر آنست که دست بدست هم بدهیم و در این راه پیر خطر سیاست پشت  
و پناه هم‌دیگر باشیم. البته شنیده‌اید که يك دست صدا ندارد آن هم  
مخصوصاً در کارهای سیاسی که یکدسته از زندان میدان را جولانگاه  
خودشان تنها نموده و چشم ندارد ندیبینند حریف تازه‌ای قدم در معرکه  
آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عوری و عوری کردی و با وزیر  
و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی! خوابی! همین  
فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که  
کمترین نتیجه آن این میشود که زن بخانه‌ات حرام عرق نجس و قتلت  
واجب میگردد! حاج علی پس از این حرفها چنان يك قایمی بقلیان  
زد که آب از میانه سواش و دود از دلوله دماغش باقوت تمام بنای بیرون  
جهیدن را گذاشت. من اگر چه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود  
و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرگ باران  
خورده و بامبول باز غریب و آدم باتجربه و باتدبیری است و ضمناً بدم  
هم نمی‌آمد پیش زخم خودم را همسر و همقدم او قلم دهم این بود که

مطلب را قبول کردم و بنامش من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی بو کالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا راهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحتهای آب نکشیده بگوش ما خواند و بقول خودش پای ماراروی پله اول نبردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر قلیان آتشش خاموش و از حیز انتفاع افتاده و قتیکه بلند شده بود برو دپرسید «جلسه آتیه کی خواهد بود؟». کلمه «جلسه» تا آن وقت بگوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنامش از آن بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چندتاش هنوز هم در خاطر م است:

بامسلك یعنی متدین - هم مسلك یعنی دوست و آشنا - فعال یعنی سگ دو - خارج از تراکت یعنی بی مزگی - زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیها.

حاج علی که بیرون رفت ما هم سر و صورتی ترتیب دادیم و بزخم گفتم «جلسه دارم» و بدبخت را حاج و واج گذاشته و رفتم سری ببازار زده ببینم دنیا در چه حال است. از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت حکمت ما بگوش آنها هم رسید و ده پانزده روزی می توانیم نسینه زندگی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتم «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران! کاوه زمان خود



زنده باد! « گمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی مارا پاک کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. یکی را میدانم فلان السلطنه بزور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود، یکی دیگر را یکی از علما بزور مجبور کرده بود زنش را اطلاق بدهد و خودش زن را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحلیهٔ نکاح شرعی خرده در آورده بود. خلاصه تا بیازار رسیدم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صدساله شهر طهران را بگوشم خواندند و من هم هی قول و وعده بود که مثل ریک خرج می کردم و خدا عمرت بدهد « و دشمنها و بدخواهان را ذلیل و نابود سازد « تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذن شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویله سلطنتی را دارد که بستگانه دزد و دغل و ورشکسته و آدم کش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه کافی نیست.

کم کم بیازار سیده بودم. محرمانه بادی قوی آستین انداختم ولی در ظاهر رورا تا آن درجه که میشد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جوابهای سلام را چنان بالطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده ام مردم میپرسیدند جناب شیخ تازه عازم خدمت شما چیست؟ منم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانه های ایران و خارجه باصندوقخانه اطاقم وصل باشد جوابهای

مختصر و معما مانند از قبیل « خدارحم کند » « چندان بد نیست » « جای امیدواری است » « موقعیت باریک است » « احتمال بحر ان میرود » و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم :

کم کم رسیده بودم جلوی د کانم و معطل مانده بودم که چه بکنم جیبم از آینه عروسان یا کتر بود و در هیچ جایک قاز سیاه سراغ نداشتم سلام و تعارف بقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب میشود بنسیه کاری سر بار گذاشت ولی میدانستم که نان نسیه از گلو پائین نرفته بیخ خر را میگیرد و بخود گفتم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است . از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلا ی آسمانی نازل میشد و روزگار مان را تار یک میکرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگردی کهچی شد ولی فوراً در خانه زده میشد و سر و کله مدیر مدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات و احادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان بن انس و شمر ذی الجوشن ملعون تر و هم کافر و هم خائن و هم احمق . شیطان میگفت د کانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافعی باشان و مقام من نمی شود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سر زنش زخم و صوت مکر و هزه کمان بگوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم راست میکرد . در همین بین صدای سلام علیکم

غرائی چرتم را در هم درآند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش يك فنر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود! دهنش میگفت «خانه زادم» چشمش میگفت «کمترین شما هستم» گردنش ختم میشد و راست میشد و میگفت (خادم آستان شمایم). خلاصه مثل دجال گوئیا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تایی قاز قالب میزد. مدتی در از سبزی مارا پاك كرد. اول دعا گوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سلك آستانه ما شد. اول عمر مارا صدسال خواسته بود ولی دید از کیسه خلیفه می بخشد و صدسال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بیمر و ت فرصت نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفت و جلو آمد و لحنیه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و خندان و سروگردن جنبان دعا بجان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر و جد و اجدادم کرد. دلم سر رفت نزد يك بود نمره بز نم و از خود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سلك تا توله خورده دور من میگردید و خندهای نمکین تحویل داده و لیچار میبافت. کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و هم داخل شدم و خیال کردم از دست یار و آسوده شده ام ولی خیر یار و هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرده و گفت الحمد لله حالامی توانم سر راحت دو کلمه حرف بز نیم. من حاج و واج این جنس دو پا بودم و می خواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسه ای بیرون خواهد آمد. ولی یار و یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان و عزت و دوات دو دمان خاقان السلطنه دعا کردن

لبهايش مثل دندانهای آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون میریخت . پیش خود گفتم شاید جنون تعارف بسرش زده باز تا وقتی که تعافم اراجع بخودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نیندد ... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یک دفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفور الدوله رئیس الوزرای وقت . این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است بدفحش هم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفور الدوله خائن شد بیو جندان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یار و تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفور الدوله و خانواده او را از وقتیکه توی خشت افتاده اند میدانند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم « آخر ای جان من مگر سر گنجشک خورده ای ؛ مگر آرواره ات لغ است آخر چقدر چانه میزنی دو ساعت است سرم را میخوری و نمیدانم از جانم چه میخواهی حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه میخواهی اگر مقصودی داری دیالله جانت بالا بیاید و الامحض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا بسپار و ما هم تو را بخدا میسپاریم »

یارو همینکه دید هوا ایست است و کم کم حوصله من دارد بکلی سر میرود خنده بی نمکی تحویل داد و گفت « خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم و الله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطالبم را چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر روی کمتر بن رایش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد .

خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر ، من دیگر هر چه توانسته‌ام وظیفه ارادت را ادا کرده‌ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده‌ام. خواهید دید من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که به همراهی شما هر چه زود تر شر این فغفور الدوله بی همه چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود خاقان السلطنه از آنه‌اش نیست که دوستان خود را فراموش کند و بطرفداران خود مثل فغفور الدوله علیه‌ما علیه نارو بزنند. اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفور الدوله کردم تا صدر اعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم مارا هم نشنیده بود محل سگ هم بمانگذاشت. خیر خاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عجبالتاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یک جزئی و جیبی فرستاده‌اند که پیش شما باشد و معلوم است تنه‌اش هم کم کم بشما خواهد رسید دیگر امید بخدا و . . .

من یکدفعه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم. بار و مثل از مابتهران تا من بخود آدم در را باز کرده و دک شده بود. در ابتدا هیچ سر در نمی‌آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب می‌خورد و این با مبولها و دوز و کلکها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای پارو بیادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است. خاقان السلطنه پاتو کفش فغفور الدوله کرده و اسم مارا هم شنیده و می‌خواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند. خوب باریک الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه بنای خندیدن را گذاشتم. در این بین کیسه‌ای که در دستم بود بزمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط تر کیده و بقدر یکده

تومانی دوهزاری چرخمی مثل جوجهائی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام بیک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند... در همین بین ناغافل در باز شد و یا اللہی شنیده شد و سرو کله حاج علی نمودار شد. همینکه چشمش بدو هزار بها افتاد لب و لوجهای جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای خرده پنبه لحداف کپنه های محله تو خانه تان سکه امین السلطانی مبارکد. خوب الحمد للہ هر چه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی بگوش بهتر میآید معلوم میشود دکانه را شرش را از سرت کنده ای و پیر کمانه را فروخته ای که پول مولی در دستگاہت پیدا میشود!»

خواستم لیجاری برایش قالب بز نمولی گفتم نه آخر مادست بر اداری بهم داده ایم و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت تازه خود را بنظر حاج علی جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هر چه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هر چه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود حاج علی سری تکان داده و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی میکنی. ولی یک نکته را فراموش کرده ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هر طور عقلت حکم میکند همانطور عمل کن از من گفتن است و حق بر اداری را ادا کردن»

من خیال کردم حاج علی بچند تومان از آن پول چشم دوخته و میخواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز

دیگری بود. گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هر چه هم باشد سرمایه‌ای لازم دارد. از رحیم کور که سز کوچه ذرت می‌فروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین‌الضرب هر کس که می‌خواهد کاری بکند و دوتا پولی در آورد باید سرمایه‌ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود...»

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم «یعنی می‌خواهی بگوئی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت «نه سواد بیچه درد مردم سیاسی می‌خورد. مردم سیاسی که نمی‌خواهد مکتب‌خانه باز کند» گفتم «پس یقین می‌خواهی بگوئی که سر رشته و کار دانی لازم است». گفت «ای بابا خدا پدرت را بیامرزد. سر رشته بیچه کار می‌خورد مردم سیاسی که نمی‌خواهد سر رشته نویس بشود». گفتم «پس دیگر چه می‌خواهی شاید می‌خواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد». حاج علی گفت «نه مردم سیاسی که چاوش و حجه فروش و چاروادار (چار یادار) نیست. مقصود من درستی است. مردم سیاسی باید درست باشد سواد و سر رشته و تقدس اینها حرف است. سرمایه‌دکانداری مردم سیاسی درستی است و بس!». گفتم «درست باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکنند یا مثلا بیچه مردم خیانت نکنند...» گفت «نه این کارها چه ربطی دارد بد درستی. درستی یعنی رشوه نگرفتن. مردم سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که بملاها و مجتهدها میدهند؟». گفت «آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا بزرگان و اعیان و شیخ و ملار رشوه میدادند ولی از وقتی که مشروطه

شده کار برعکس شده خان و خوانین وزیر و حاکم بزیر دستهار شوه میدهند...» گفتم «خوب اینکهر شوه نمیشود. این مثل صدقه و زکوة است. چه عیبی دارد...» گفتم «صدقه را در راه خدا میدهند ولی رشوه را همانطور که پیشها هر کس میخواست بهقایی برسد هزار تومانی دو هزار تومانی بشاه و صدر اعظم مایه میگذاشت و کارش رو بر راه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دو هزار تومان را بکیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده و بهر مقامی بخواهند میرسند و اغلب این سیاسیهائی را که می بینی کارشان شب و روز همین است هر اج و مزایده» گفتم «پس تو میگفتی مرد سیاسی نباید رشوه بگیرد» گفتم «بله در اول کار رشوه نگرفتن کلید در است و همانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنه ات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم جزو گزمه و قر اول چهار سو میشوی دیگر گزمه و قر اول که چیزی لازم ندارند ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را بزنی و بجهتات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سرکندهای سیاسی ها میشوی ولی این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش ز آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی و ملائی رسیدی و آقائی و این جور کارها کرده باشی والا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه در دسر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگو شم فرورفت



و فهمیدم نارو را خورده‌ام و الان ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجا دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الان است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کنار بنای ریزه خوانی را گذاشته و میگویند این زمان پنج‌پنج میگیرد؛ باید دست و پائی کرد و درزو کلکی چید که این دو شاهی آبرو که بهزار زحمت دست و پا کرده ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. بمجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند و داد و بیداد بلند است درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همینقدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگوشم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی یا تو کفش يك بیچاره‌ای نموده و تحريك آنهاست که مردم را هار کرده است. در این بین کم‌کم باز دور ما را گرفتند و صلوة و سلام بلند شد و صدای پیچید که آقا شیخ جعفر میخو اهد نطق بکند و تا آمدم بخود بجنبیم که دیدم بلندم کردند و روی يك سکوئی گذاشتند و جمعیت بادهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود بیند چطور آقا شیخ جعفر صدای سزای خیانتکاران را بدستان میدهد. ما هم خودمان را از تنك و تانینداخته و هر جور بود بزور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهائی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم بدم «خیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غضب ملی» ترسانده و لپخندی زده و گفتم خبر تازه این است که میخو اهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند. ما چشممان

خیلی از این کیسه پول پیدا دیده و اگر بجای صد هزار تومان که میخواهند بزور  
توی گلوی ما بطنانند کرورها باشد ما از جاده وطن پرستی خارج نمیکند  
در اینموقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگیها  
چنانکه عادت نطق کنند گائی است که میخواهند سکه کنند میدانستم بخرج  
عوام داده و شیرینکاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم و هنوز هم باستادی  
دیگر آن نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم در آورم لهذا از این خیال  
صرف نظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسه پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده  
و خطاب بکیسه يك شعر بلند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه بخاطر آمدن اداختم  
و همینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در  
میان جمعیت از زور دست زدن غلغله ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این  
کیسه پول را بگیر و ببر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم يك نفر وطن  
پرست را با این چیزها نمیشود بست هاشمی زبان بسته تا آمد بگو بدچی و چه  
که صدای زنده باد شیخ جعفر پاینده باد غیرت ملی بلند شد و مردم همانطور  
که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده میگیرند دور ما را گرفتند  
و وقتی بنخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده ایم و کم کم  
بکلی تنها مانده ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چیتی بکشم دیدم  
در بین گیرودار همانهایی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود  
بمنوان تبرک چیق و کیسه تو تون و بعضی خرت و پرت دیگری را که  
در جیب داشتم زده اند و از همه بیشتر دلم برای يك دوسه دوهزاری  
سوخت که از سوراخ کیسه خاقان السلطنه در گوشه های جیبم انداخته  
... افتاده بود و میخواستم بخرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای

آشنائی در بهلوی گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یاروئی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود. خواستم چندتا فحش بخرش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بی فایده و یابزبان سیاستچیها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود و اصلاً یارو هم فرصت ندارد و باز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را با سیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بمارساند و گفت «امروز یای نطق شما بودم قیامت کردید البته صلاح کار را شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بزنید. هر چه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی بخر چ دادید. افلاطون عهد خود هستید. مجسمه شما را حتماً از طلا خواهند ریخت الان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. من یقین دارم که از رحمت شما بهمین زودیها خاقان السلطنه وزیر میشود و از صدقه سر شما سرمایه بکلاهی میرسد و جمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد» خلاصه یارو همینطور تادم خانه چانه زد و سبزی پاله کرد و من نمیدانستم سر این پرروی جاخان آ پارتی را بچه حقه ای از سرمرد کنم همینکه وارد خانه شدم بعجله تمام در را بستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد. زنم میگفت آقا شیخ بیا ببین لایق ریشت این پاچه و مالیده چه غلطها میکند. از یوولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته میگوید که مزد یکماه است. کسی هم گوشت را دست گریه میسپارد. مگر این چشم

دریده را نمیشناسی. اگر میتوانی خودت از پیش بر آ ۰۰۰ معلوم شد  
هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از می گرفته چون نفهمیده بکی و  
بکجا باید ببرد آورده بخانه وپانزده هزارش را هم از بابت مزد خود  
برداشته. خوب دیگر خدا خودش اینطور تقدیر کرده بود و ما هم  
رضای خدا را میخواهیم و تسلیم اراده او هستیم. ولی باز برای حفظ  
ظاهر دوسه توپ و تشری بدل هاشمی بستم و هاشمی هم بروی بزرگواری  
خود نیاورده وپانزده صاحبقران را توی جیب ریخته و جیم شد

فردا دیگر اسم ماورد زبانها باشد. شنیدم توی بازار قسم خورده  
بودند که با چشم خودشان دیده اند که هزار تومان اشرفی طلارا که  
برایم فرستاده بودند نگاه نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده  
داده بود که اگر یایم را از توی کفشش در آورم يك ده شش دانگی با سم  
قباله کند...

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج  
علی هم دوسه باری آمد و گله مندی کرد که فراموش کرده ام محلش  
نگذاشتم حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعدها شنیدم کاسب  
شده و دماغش چاق است و همینکه شکمش سیر شده سیاست از یادش  
رفته است.

چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی  
هر دو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم  
دیدم کار خطرناکی است. اگر چه نان آدم توی روغن است ولی انسان  
باید دایم خروس جنگی باشد و هی باین و آن بپرد و پاچه خان و وزیر

را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال با بر و مندی زندگی کرده  
بودم با این ترتیب بارم بار نمی شد این بود که کم کم در این شهر نائین  
که از سر و صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست  
کردیم و دست زن و بیچه مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی  
راحتی داریم و پسر م هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش  
است و ماهم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر مارا راجل سیاسی  
ندانید و نخواهید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

حکایت سوم

## دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و  
خورد های ملیون ایرانی و روسها در اطراف  
کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است .

خبر های رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار میرسید  
طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در اداره مالیه  
ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سر و سامانی گشته بودم و  
در مسافرت بکرمانشاه هم در آن موقع هزار گونه خطر محتمل بود ولی  
بیال اینکه میاد اخدای نخوآسته در این کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر  
یرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود در اچنان  
ذیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و خاندان  
خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان  
در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او بوده و ناموس  
خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم .

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود . اهل ذوق و شوق ، درویش صفت ،  
عارف مسلک ، صوفی مشرب ، با همه آشتی ، از جدل بیزار ، بیقید و بی  
اذیت و بی آزار . تنها عیبش این بود که رهوز شطرنج را بهتر از امور

مالیه میدانست و باورق آس و گنجینه آشناتر بود تا باورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. از همه دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه ای که روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را میخورد و حسرت عزل وزیر حاضر را میکشید. خلاصه بی دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی یکماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زد و يك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود. وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنه بیدسر خ باقوای ایرانی و عثمانی مشغول زد و خوردند. از ملایر بکنگاور را که خدا خودش بر ابلهان ساخت و از کنگاور بکرمانشاه را هم جعفر خان غلام بست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و میگفت «پس این شیر و خورشید که بکلامان چسبانیده ایم امروز بدر دنخورد کی بدر دخواهد خورد؟ گور بابای هر چه ارس هم هست مانو کر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را برا کند. خود امپراطور روس هم سگ کیست بنعل کفش سورچیمان! کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورته را نمی خوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفر خان چند مرده حلاج است و لولنگش چقدر آب میکرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریاک لامذهب از پادشاه آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاک کم کم به هوا رفته بود. با وجود این چون میدانستم راه و چاه را خوب میشناسد و کهنه کار است و شاید از دستش بر آید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم

ضرری ندارد دمش را بیستم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست بنافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هر چه ممکن بود سبزش رایاک کردم و آنقدر باد در آستینش انداختیم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور میکرد بیک کلمه او خود جنرال پاراتوف هم با کمال افتخار چمباتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود !

مسافر زیادی نداشتیم . علاوه بر جعفر خان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعد و لا تحصی پرفیس و افاده توپسر گانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسبج سر راه توپسر کان پیاده شود و من و یک حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنکاور که مدت‌ها بود از دست تب و لرز مشهور کنکاور فرار کرده و در قهوه خانه نزدیک کاری خانه در ملایر شاگرد قهوه چی بود . حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله ، خوشگل ، خوش اندام ، بلندقد ، چهار شانه ، خرم و خندان ، خوشگو ، خوشخو ، متلک شناس ، کنایه فهم ، مشتی ، خون گرم ، زور خانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است . با وجود جوانی بایشت کار و کاسب و از خدا ترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل قراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرد و میگفت : آدم بهتر است یخه چر کین بماند و قلاتق نانش نفرین مردم نباشد ، خلاصه حبیب‌الله جوان تام و تمامی بود : با حیاء ، صاحب قول ، مزه عرق و شراب نچشیده و کرد بعضی کارهای ناپسند نکرد دیده ، دوبار پای پیاده بزیرت صاحب



ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست و علاوه بر اینها باسلیقه، پاکیزه، مشتری دار. و قهوه خانه را چنان راه میبرد که انسان حظ میگرد. روز میشد دو کله قندار سی بمصرف میرساند. سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار بجائی رسیده بود که محترمین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن جای و کشیدن قلیان مثنی (مشهدی) حبیب الله قهوه خانه او میآمدند و چه انعامها که نمیدادند و تعریفها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و میگفتند در جنگ باروسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و بملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که با وطن و دوستان قدیم خود دیداری تازه نموده و باسر و وضع نو نوار خود خودی بنمایاند خدا میداند که دل حبیب الله هم در کنگاور در جانی گرو بود یا نه همینقدر است مردم از نامزد بازی وی باخواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند.

وقتی که گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمندی بر و جردی بر سر، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنک کردی بر دوش، کیوه آجیده اصفهانی بر پا، زبر و زرنک و تروفرز و خندان جفت زد بالای گاری و بدوستان و آشنابانی که دریائین بودند گفت «خوب دیگر اگر ما را

ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده بشل و کوره های ملایر بدهید بخورند و خمیرش قرش و شیره اش کم بود و لعنت بهفت پشت مرده ها بمان بفرستید ! « صدای خنده بلند شد و خدایا بامید تو گویان راه افتادیم . از آنجائی که اسبهای اداره کاری خانه را در کشمکشهای اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم . بار کاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنکاور بود . زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود و برف و یخ قیامت میکرد . کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبه حلاجی شده بنظر میآمد و در ختم آ که تک تک گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند یا اینکه پشمک برشان ریخته باشند . شاخه درزیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشانی قطرات سرشک حسرت بهار روان بود . گاه گاه دسته های کلاغهای گرسنه دیده میشد که بر لاشه حیوان تازه سقط شده ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کنندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عریان باستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که کوئی از عالم دیگری در آن صحرای افتاده و دنده های سر بهم آورده خونین شاخه های آن و کلاغهای سیاه جامه گلهای جان دار آن باشند .

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دو ستاق بغداد گریخته و بایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری میکرد و مانند همه سورچیها خود را مکلف میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جزیک طومار دشنام که « کپه اوغلی » در میان



آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمیدانست . شاهزاده  
تویسر کانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف می انداخت و  
سیحان الله تحویل میداد حبیب الله اسمش را شاهزاده اخ و تف سیحان الله  
گذاشته بود در فرسبج پیاده شد و بشیوه خاقان مغفور بدون آنکه  
اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام با حمزه حرفش شد  
و بزبان ترکی فصیح توشه معتنایی از حرفهای آب نکشیده تحویل گرفت  
و اصلاً بروی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سیل گذاشت و رفت  
و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بیخبر . ! میان ما تنها حبیب الله  
بود که از سرما باکی نداشت و از بس شر و ور می یافت ما را روده بر  
کرده و نمی گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها میکند . متلکها  
بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد ، مضمونها میگفت که یهودی  
دزد زده را بخنده می آورد . راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها  
دست غربی داشت . وقتیکه دیگر ما چور تمان میبرد تازه او بنای آواز  
خوانی را میگذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمیداد تصنیف و  
غزلی نبود که نشناسد و میگفت که اشعار بابا طاهر و تصنیفهای عارف  
در مذاق او از باسوق ملایز هم شیرین تر است . صدای دو گره با حالی  
داشت و مخصوصاً تصنیف « گریه را بعستی بهانه کردم » را چنان با  
حال میخواند که روح انسان تازه میشد .

شب را در قهوه خانه فرسیج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ  
زد را افتادیم . حبیب الله را قنداب و چائی گرم و نرم فرسیج سر دماغ  
آورده بود و کیفی داشت که بیا و ببین . هی تخمه و قیسی بود که از

جیب در آورده و خود میخورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و بیک سوز سردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن: حبيب الله رو بآسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحجکی و لوندی را گذاشتی و رو بندت را پائین انداختی. اگر تقم یخ نمیبست يك تف بآ نروی چون سنگ پاست میانداختم اما افسوس . . . .»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاک میشد و گردباد میافتاد توی برف و آنوقت دیگر عوض آنکه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین بآسمان میرفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در میآورد که انسان دلش میخواست قیامت بر پامیشد و گناهانش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد. دیگر صدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاهگاهی صدای حبيب الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید و میگفت «لامذهب زر نپخش را پر زیاد میکنند!»

حزرم میگفت چند فرسخ پیش بکنکار نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مدام دانه هایش را در شتر مینمود، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم در شتر میشد و حالت کرورها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق بزمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شد و چور تمان را در هم درانید

و همینکه سرها را از زیر لاکمان در آوردم بکنفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان در آمده و موی زرد بر روی برف افتاده و با صوت محزون هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد. جعفر خان گفت «رققا ملتفت باشید که رندان بر ایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» و بجزوه تشریح زده و گفت «د جانن در آبد شلاق کش برو!» ولی حبیب‌الله با حالت تعجب گفت «ای خدا بابایت را بیامرزد! تله‌مله چی» بنده خدا زخمی است ز باننش دروخ بگوید خونش سرخش که راست میگوبد اگر چه دشمن است بادشمن خوار و زبون بیمرتوی نا جوان مردی است. خدا را خوش نمی‌آید این بیچاره را در اینحال بگذاریم و برویم» و در همانحال حرف زدن جفت زد یائین و خود را بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهر بانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد حمزه هم باز برتر کی بکچندتا فحشی بناف هر چه ارس و مرس است بست و گاریرا نگاه داشت حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز يك كلمه «آرقاداش» که سوقات تبریز و در موقع قشون کشی مکرر روسها بآنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود باز جعفر خان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولی بد کردی: تو را چه باین کارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگردد بیابان هم باید رحمش بیاید:» جعفر خان سری تکان داد و گفت: «خوب! باشد!» بالاخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شد که

چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده اند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده بکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه‌ای آنها را بباد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش میدهند و این یکی بدبخت گلوله برانش خورده و بدست خزلهای می افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول میکنند. تمام شلوارش يك تکه خون شده بود. حبيب الله لانگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود در آورده و با مهر بانوی تمام بروی زخمش بست و جعفر خان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و يك گیلان عرق همدانی برخ روسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبيب الله هم مثل اینکه صدسال با او برادر خوانده بوده هی قیسی و کشمش جلویش در می آمد و میگفت «شاید اینها هم با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند»

حمزه دست از غرغر بر نمیداشت و مدام لندلند میکرد که گاری بار خودش کم بود سر بار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سراسیمهای زبان بسته در می آورد. عاقبت حبيب به تنگ آمده و گفت «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر قرقر میزنی؟ میدانم دردت کجا است بیا این دو قران را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» و از پرشال ابریشم یزدی خود کیسه‌ای در آورد و یکدو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه می خواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دو هزاریها سر از پرشد توی دامنش. این پول پولی بود که حبيب از مزد و انعامهایی که گرفته بود بخیال اینکه بعد ها روسی بکند جمع کرده و حالا

برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید تو تون کردی مذکور باو داده بود و رویه مرفته يك بیست تومانی میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان با چشم می‌خواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمان را پوشانده و دانه‌های برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین بیارد. سرما داشت سنگ را می‌شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده می‌میلرزید و هی با چشمهای زرد مره خود خیره خیره بمان نگاه میکرد و معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبا ی کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و بدوش قزاق انداخت و گفت «ای باباها یو ستمان از ساروج حوض دار الحکومه ملایر هم کلفت تراست ولی این در بدر شده را سرما خواهد کشت» از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم میخواست خجالت دامن گیرم نبود بلند میشدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمندی خط انداخته بود بوسه ستایش میدادم ؟

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه کاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم سازی که دم دهکده کنگاور واقع است در دالان قلعه یکدسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و با صدای شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان

تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپا بر خاست و رفتایش را بزبان روسی آواز داد و قزاق‌ها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد؛ ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی بر رفتایش گفت و قزاق‌ها هم نگاه‌تند و تیزی بحیب‌الله انداختند ولی حیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه یای روسه بزمین رسید که قزاق نخر اشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده میج حیب را گرفته و باقوت تمام او را از گاری کشید پائین و قزاق‌های دیگر امان آنکه بگذارند بفهمند مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف بیاد شلاقش گرفتند و کشان کشان بر دندش بطرف قلعه . من از روی تعجب نکاهی بجعفر خان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فك اعلا را بروی لب پائین آورده و باین اشاره بمن رساند که صدایت در نیاید و رو بحمزه کرد و گفت « مگر خوابت برده چرانمیرانی؟ دیا الله جانت در آید! حمزه هم شلاق را بکفل پراز بخار اسبها آشنانمود و چند لعنتی هم بترکی و عربی در ظاهر با اسبهای بی‌پیر و در باطن برسهای از خدای خیر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از يك پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم .

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حیب را متهم کرده اند که با يك قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم



اهالی قصبه و اطراف که باروسها خوب تا میگردند حکم صادر کرده بود که تیر بارانش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بغشونت رفتار نموده بوده است .

چه درد سر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوبیدند . سراسیمه دویدم پیش جعفر خان . جعفر خان در قهوه خانه سولدنونی دالان کاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن يك بسته تریاک بود گفتم : « چه نشسته ای ؟ دار ند جوان مادر مرده را در عوض آن همه جوان مردی میکشند ! بیا برویم آخر دست و پائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود . » جعفر خان لبش را از پستانك لوله با فور برداشت و پشت چشمش را نازك کرد و دو فواره دود از دو سوراخ بینی و لای دولب بطرف نرده های سیاه شده طاق جهانیدو در حال سیخ نمودن بسوراخ حقه با فور و بدون آنکه سرش را از روی كلك آتش بلند کند گفت : « ای بابا مگر عقلت را از دست گرفته اند ؟ میخواهی سرت را بیا بدی اینها را بیخود نیست که خرسشان میگویند . مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده ای ؟ برو نیش عقرب را عاج کن و بین چطور مزدت را کف دستت میگذارد . های های ! » و بنا کرد بدمیدن در با فور .

حالتم سخت پریشان و در هم بود . خون مانند ديك بر نیج کوبی در شقیقه ام می زد . کله ام نزدیک بود بترسد . بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم . از خود بیخود پله کان را گرفته و رفتم روی پشت بام کاری خانه و در گوشه ای که مشرف بر میدانگاه کنگاور

بود بر رفته‌ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب يك دو ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان بر طرف شده و ماه گرد عذار بر طرف گلزار ستارگان دوار بارفتار پر وقار هزار بار هزار ساله خود از خاور باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بیصاحب ایران را در بر گرفته باشد. نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته و بیابانستان های کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی رنگ و نوا بانوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بیزبانی میگفت: دنیا دنیا چهره نکها چه نیر نکها! سر زمین کیکاوس! لکد کوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و بطرف تپه‌ای که نزدیک قصبه کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالتی را نفهمیدم و همینقدر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. صدای شلیک سگهای اطراف و عوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغهایی که در شاخه درختان غنوده بودند سر اسیمه بالی زده و از شاخه بشاخی دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکده خواب آلود مستولای گردید من بدون هیچ اراده‌ای از بام بزیر آمدم و مانند سنگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر م نقش بسته که با آنکه میخواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد و میگفتم: وای

بر شما! وای بر ما: دفعه در اندک فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید. دودستش از دو طرف بروی برف دراز بود و حالت استغاثه بدر گاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم بخاطر من آورد و آه از نهادم بر آمد در همین لحظه يك لخته ابر قاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تاریک گردید! و در آن تاریک و روشنی ناگهان بنظرم آمد که يك سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیک میشود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و بادقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنک شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالم تابش ملک شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفر مان بود. متحیر بودم که مقصودش چیست! گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده که بعد بنخاک بسپارد. ولی خیر خود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید و پس از نگاهی باطراف خود خم شد و دست کرد بر شال حبیب و چیزی در آورد و بعجله هر چه تمامتر در بغل گذاشت و باشتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید. در اول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد بطمع مختصر جیفه دنیائی آنهمه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بیگناه او را بر یختن داده است...

فردا صبح که از همت جعفر خان اجازه حرکت از کنگاور را بدست آوردیم و مهبای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم باز دیدنی بحیب الله نموده باشم و خدانگهدار آخرین بی باو گفته و فاتحه ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب الله ناکام در زیر خرمن شکوفه برف شبانه ناپدید گردیده است و نه از او اثری مانده و نه از چاهارهای قزاق بدسرسشت! دست بی اعتنای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم. . . .

در این بین صدای جعفر خان بگوشم رسید که از دور مرا صدا میگرد و میگفت « خان سر ما پر زور است اگر میخواهی تلف نشوی يك بسته تریاكت بدهم بین چه معجونی است! » گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم.

### حکایت چهارم

## درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؛ الاحقر قربانعلی . شغل و کارم؟ سرم را بخورد و ذاکر سیدالشهداء . چند سالم است؟ خدا خودش میداند اگر میشد بر گردم به «سده» اصفهان که مولداصلیم است مرحوم والد خداغریق رحمتش فرماید! باخط خودش در پشت جلده «زاد المعاد» تاریخ بدنیای آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این راهم یقین برادر ناخلفم تا بحال ده بار فروخته و صرف الواطی و لودگیش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما؛ اما رویم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم آخ که چطور عمر میگردد؛ والله از اسب عربی تیزتر می رود . ریش سفیدم را نبین . خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم راهم سفید میکند . . . های های! که چطور مردم توفیر میکنند . یک روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته . مردها ریش خداداد را میتراسند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها هم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند . خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخر الزمان از بالای بام ها و نرسر حضرت حجت (ع) میزند یا یکی از همین مردهای بی ریش سبیل چخمافی خواهد بود یا یکی از این سلیطه های سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین

بر اندازد که خاکه زغال را منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد بدو دست بریده حضرت عباس بخوبی بادم میآید که نان خالص خالص من شاهش هفت شاهی و نیم بود . مردیکه کاسب با چهار سر عیال و اولاد باماهی پانزده هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد . . . خدا خودت رحمی بیند گانت بکن ! . . . و اخ که این زنجیر گردش خشک شده ام را شکست خدا یا تاکی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن ! اما بنده ناشکر بنده خدا نیست . خدا یا الحمد لله . صد هزار مرتبه الحمد لله بداده ات شکر بداده ات شکر ! . . . بله در سفری که برای بردن نیش مر حوم والده بمشهد رضاعشرف شدم در بر گشتن در رسیدن بطهران مخازجم تمام شد و همانجا ماندنی شدم و پیش يك روضه خوانی اصفهانی نو کر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهدا داشتم کارم رونقی گرفت . اربابم لبیک حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهدا را خوردیم . هفته میشد ده پانزده منبر هفتگی داشتم . راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه يك مجلس را یکبار دوبار میشنیدم یاد می گرفتیم و بحرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقت ها مقبول عزاداری میکردند . خانه ای نبود که محض شکوم (شکوه) یکبار در سال صدای عزا از آنجا بلند نشود . محرم که میشد از بیست تا خانه یکی چادر بالا میرفت . حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایجتر شده .

ولی از مقوله دور افتادم و بوراجی سر عزیز شمارا درد آوردم میپر سیدید  
 چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوستی و استخوان  
 شده‌ام و کند و بخو باین پیام که کاش بگور میرفت گذاشتند؛ این  
 سر گذشت دنباله دراز دارد و میترسم اسباب درد سر شما بشوم نه، والله  
 نه؛ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه بعد از آنکه چند سالی  
 روزه خوانی کرده بودم یک روز در همان محله خودمان بزازی بود که  
 بی اذیت ترین مردم محله بود. هیچ کس نشنیده بود که صدای حاجی بلند  
 شده باشد. من چند بار در شبهای چهارشنبه که شبهای آب محله ما بود  
 اتفاق افتاد که چند کلمه‌ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی  
 مرد مقدس و خدا پرستی است؛ صبح زود صلوٰة گوین عبا را سر میکشید  
 و میرفت بدکان و عصر که میشد کان را بر میچید و نان و آبی میخرید  
 و عبا را سر میکشید و باز صلوٰة و سلام گوین بر میگشت. بنخانه. در خانه  
 از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی بر میگشت. شبهای  
 جمعه راهم حاجی باز عبا را سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت  
 عبدالعظیم و طرفهای نیم شب و سحر بر میگشت. کلید داشت در را باز  
 میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه راهم میرفت بحمام و از آنجا  
 باز مستقیماً خرید مریدی کرده و بر میگشت بنخانه و دیگر هیچکس هیچ  
 وقت نشنیده بود که از این خانه سر و صدای عیش و نوشی یا مرافعه و  
 دعوائی بلند شده باشد و معذاهمه کس می دانست که حاجی هم زن داشت  
 و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود بیک دختر. این  
 دختر هم بگروزی زد و ناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که اگر  
 دخترش شفا بیابد روزه خوانی وعده گرفته پنج ماه با اسم پنج تن آل

غیا هر هفته در منزلش روزه بخواند و دختر هم از برگت حضرت ابا  
عبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ما همسایه بود یک روزی از من  
وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست  
یادم است که هفته سوم بود یک روزه عروسی قاسم خوبی تازگی یسار  
گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و برآورده شدن  
حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای  
و قلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یک صدای لطیفی  
صکه یکمرتبه نمی دانم چطور لرزه بر اندامم انداخت گفت «آقا شیخ»  
برگشتم دیدم چادر نماز بسری است و یکدو هزاری در دست دارد و  
دست را از همان زیر چادر بطرف من دراز میکند. فهمیدم که پول سه  
منبر روزه سه هفته است و محض شکوم پول را حاجی داده که دختر  
بدست خودش بذا کر سیدالشهدا بدهد. دست دراز کردم که دو هزاری  
را بگیرم ولی دستم را لرزه غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد  
بزمین و رفت بطرف حیاط و باغچه. دختر خم شد که دو هزاری را بگیرد  
و با همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت بطرف باغچه و دفعه  
چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه  
و «خاک بر سرم گویان» چون چهار قدم بر سر نداشت و کیسوانش  
باز بودند هی سعی میکرد که باد و دست خود صورت از سرم و حیاط چون  
گل بر افروخته خود را ببوشاند. من یکدفعه حقیقه مثل اینکه خورشید  
چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت و  
بدون آنکه منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در  
مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده



و مدتی با حال خراب همانطور ایستادم همینکه از برکت سیدالشهدا  
 حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب جمعه بود  
 و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم  
 خراب است و برگشتم بمنزل . عیالم ( بافاطمه زهرا محشور شود که زن  
 بی مثلی بود ) که حالت را دید گفت سردیت شده و زود يك آب گرم  
 و نباتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد و نمیدانم چطور بود که  
 دایم فکر و خیالم می رفت بخانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای باز.  
 می دانستم که اینها همه وسوسه شیطان لعین است که می خواهد  
 خیال فا کر حسین را مشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه  
 که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هر چه  
 لعن خدا بود بشیطان فرستادم و چاره ای نشد که نشد . از زنم ( خداوند  
 باخیر النساء محشور کند که زن بی بدلی بود ) پرسیدم زن حاجی بزاز  
 را میشناسی گفت : « دوسه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از  
 کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت و من هم محض حق همسایگی  
 رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم  
 و بعد از آن هم یکبار در حمام دیدم؟ » گفتم دختر حاجی را چطور ؟ زنم  
 تعجبی کرده و گفت تو امشب اصول دین از من می پرسی ! این چیزها  
 بتوجه ؟ تو را کجایت میبرند که من زن حاجی و دختر حاجی میشناسم  
 یانه . مردیکه روزه هایش رازمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر  
 مرا بنخورد . . . . گفتم ضعیفه تو خودت بهتر از من میدانی که حاجی مرا

محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته می خواستم به بینم دخترش چند ساله است تا آن مناسبت يك روزه صغری یا یاسکینه یا شهر بانویا عروسی قاسمی بخوانم . زنم گفت « همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا شانزده سالش بایده شده باشد و ماشاء الله ماشاء الله مثل يك ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد . گفتم « ماه است یا ستاره کوره بمن دخلی ندارد . . . » و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطر مجسم شد و يك آه دردناکی از ته دلم بیخود و بی رخصت کشیده شد . زنم هم خدا رحمتش کند که سر تا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و نمازی تر و چسب چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و باوردش جاقر نیافر نیافر نیافر مار و نیش عقرب را بسته و دعائی خواند و فوتی با طرف دمید و خوابید من خوابم نمی برد و دلم می جوش می زد ؛ شب مهتابی بود . روی پشت بام دو تا گربه از همان عصر بنای معوممو را گذاشته و ول کن معامله نبودند . زنم ( با صدیقه طاهره محشور شود که پا کدما من ترین زنها بود ) همانطور که خوابیده بود و بدون آنکه چشم باز کنند لندی کرد و گفت « باز بهار آمد و این گربه ها بمر مر افتادند ؛ » من باز بکلمه بهار بیاد درخت گل و کیسوان پریشان افتادم و این دفعه ( خدا یا استغفر الله ) یادم آمد که زیر کیسوان يك صورتی هم بود که از خجلت و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گلهای همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش بدر کردند سرخ شد و خار غم بدل من کاشت . قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشود و دیگر خر بیار و رسوائی بار کن ( یا بتول عذرا محشور شود که زن

بی مثل و مانند بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری بکلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که بصدای نقاره خانه هم بیدار نخواهد شد. خلاصه چه در دسر بدهم نه سوره توبه ثمر بخشیدند دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هر چه کردم که خواب بچشم بیاید نیامد که نیامد. حوصله ام سر رفت. از رختخواب آمدم بیرون و بیکتاتنبان و بیکتا پیراهن با سر ویای پتی پله کان را گرفتم و رفته روی پشت بام. همسایه ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمی شد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بامها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یک تخم مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان نگاه داشته باشند. یکی از آن دو گربه ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و ناپدید شد. از آن دور دستها گاه گاه موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش میرساند. یک داش سر مستی از پشت کویچه میگذشت و با صدای خمار آلود خرابی یادم است این شعر را می خواند: شب مهتاب وابر پاره پاره حریفان جمع شوید دور پیاله... خلاصه دنیا روحی داشت و ماهم حالتی و کیفی ولی غفلتاً از همان نزدیکها نعره یا قاضی الحاجات سر دمرداری بلند شد و چرتمان را بهم دراند. بصدای کشیکچی در یکی از خانهای همسایه طفل شیر خواری از خواب جست و بنای زاری و گولیکری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه و گاه نفرین میکرد و فحش میداد. برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازار چه هم یک دفعه بجان هم افتاده و غوغا و علم شنکه

بر پا کردند که آن سرش بیدان بود. من همینکه بخود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیر وانی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرمم و در نزدیک در گاه اطاق چشمم دوخته شده بیک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر نازبالش آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که با صدای ملایمی این شعر را که گاهی در بین روضه های خود قالب میزدم و سکه میگردم میگردم و عجب از چشم تو دارم که شبانگه تاروز خواب میگیرد خلقی زغمش بیدارند... از دیوانگی خود مات و متعیر استغفاری چند خوانده و با همان حالت یکتا پیراهن و یک تا شلواری، سر برهنه و پای برهنه دوباره از تیغه‌ها) و نردها و دیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از اینطرف و از آنطرف می‌دود و می‌فریاد می‌کند ملاملا آخر بکدام گور سیاه رفته‌ای «گفتم ضعیفه ناقص العقل» خامس آل عباس فیعش بشود که زن نبود جواهر بود! «تو که همسایه‌ها را با جیغ و ویغیت بیخواب کردی خوب چه خبرت است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجاتت کمرت بزند و قرقری کرد و لعاف را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد. منم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطر عبور نکرد و درخت گل و کیسوان باز و صورت گلگونی بیادم آمد و حالت دیگر گون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هر روز حالت بدتر

شد. زخم از غصه ناخوش شد. هر چه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانه حاجی بز از میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان نزدیک است. ناخوشی زخم روز بروز سخت تر میشد و يك روز اذان صبح از این دنیای فانی بعالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد. خدا بیامرزدش که تا نداشت از آن روز بعد ما ماندیم و خودمان، تنها و بی پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت دار و ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و يك قران بود و بقول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قواله حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و دوپولی راهم که باقی ماند بقناعت هر چه تماعتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم. يك شب با حالت نزاری در تاریکی اطاق افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم: «بروز بیکسی جز سایه ام کس نیست بار من - ولی آنهم ندارد دطاقت شبهای تار من» و راستی راستی بحالت بیکسی خود میگر بیدم که دیدم صدای در خانه بلند شد خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که بیاد ما افتاده، چشمهایم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی بز از است. گفت آقا ملا ناخوشی گوهر خانم ماد و باره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب يك ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعه دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم باطاق برگردم ولی قوتم باری نکر دو در روی همان

پله کان دالان افتادم و هق و هق بنای زاری را گذاشتم و رو بآسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بیخود بنای خطاب و عتاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من بود بضالات می افتاد. یادم است می گفتم ای تویی که نمیدانم هستی و نمی شود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره هارا آفریدی ای که مثل کرورها چشمهای گرد و حیز و بیحیادایم اشکهای مابده بختها را می شمارند و بیکی دیگر چشمک زده و می امشب رفته فردا شب آمده باز بنای لوده گری را میگذراند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کر بلائی خداتو که امام حسین را آفریدی شمر ذالجوشن را چرا می آفرینی؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب بر است بدن صعوه را چرا آنهمه لطیف میکنی! اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها میفرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند؟ تو که میدانی قلب ذاکر حسینت اینهمه نازک است چرا بدختر حاجی بز آن زلف و آن عارض را میدهی و بعد بیجهت بلارا ناغافل ببدن نازنینش وارد میکنی؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! بی خود و بی جهت دو هزاری را از دست دختره معصوم بزمین میاندازی بعد چادرش را بدست خار میدهی و روزگار مرا سیاه میکنی! زن بی بدلم را از من میگیری و اینهم کار امشبست که میخواهی اشک مرا خون کنی و میروی دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی راستی که دیگر شورش را در آوردی.

بده، العیاذ بالله العیاذ بالله خیلی از این ریجاریها باقیم ولی هذیان  
 بود و میدانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب راهمینطورها گاهی  
 بتضرع و زاری و گاهی بخطاب و عتاب و توب و تشر سر آوردم و اذان  
 صبح عبائی بدوش کشیده و از خانه آمدم بیرون که شاید خبری از  
 ناخوش بدست آورم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانه حاجی بز از  
 ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو  
 چرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه  
 چطور است؟» نگاه تندی بمن انداخت و گفت «تو مریضی آخوند که  
 مردم را از خواب میپرانی که مریضه چطور است. آخر ای باشعور  
 اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش چه میکند؟»  
 دیدم یارو حق دارد خجیل و مدمغ بخانه برگشتم و در را کلون کردم و  
 گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد  
 برای بخاک بردن جسم. یادم است خودم تنها هی روضه میخواندم و  
 گریه می کردم و برای شفای دختر حاجی دعا می کردم. آن روز همانطور  
 گذشت و از حلق من نه یک قطره آب فرو رفت نه یک ارزن نان. شب  
 که رسید وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و  
 عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بندرخت شوری را که یک سرش  
 بندرخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سردیگرش  
 بمیخ طویله در دیوار باز کردم و بیک شاخه درخت توت بستم و سر  
 دیگری را هم خفت و گره کردم و انا لاهی گفته و میخواستم که بگردنم  
 بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد.  
 من صدادر نیاوردم ولی دفعه صدای حاجی بز از بگو شم رسید که میگفت

آقا ملا قربانعلی آقا ملا قربانعلی ابی محابا بطرف درجسته و در راباز  
کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد روزگار جفا کار آن گل  
نوشکفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش  
کند بروم سر نعلش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان  
مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن و دفنش بپردازند قرآن بخوانم.  
خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد و حاجی  
سکوت مرا حمل بقبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی ...

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که میوزید طنابی را که بدرخت  
توت آویزان بود یواش یواش از اینطرف بآنطرف میبرد و سایه اش هم  
افتاده بود بخاک و بنظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعتی زندگانی  
و مرگ را بشمارد. یکدفعه بنخیال آن شب مهتابی افتادم که اول بار صورت  
دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن کیسوی پریشان بخاطر م  
آمد و آه از نهادم بر آمد و گفتم هر طور هست باز یکبار آن صورت هزار  
بار از ماه بهتر را ببینم عیایم را که زن مرحومه ام (خدا باشیعه روز قیامت  
محشورش کند که زن بی همتائی بود) صدبار وصله و پینه کرده بود و کاش  
گفتم شده بود بدوش انداختم و رفتم بمسجد. خود شما دیگر میفهمید که  
چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ يك از بندگانش نکند؛ اول مدتی  
بی صدا و بی حرکت مثل مرده مجسم انگاری خشک شده بودم و نمیتوانستم  
باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر  
نماز خفته باشد و فر دازیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من  
برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن



که نمی توانستم بخوانم و بنای خواندن دعائیکه از بر بودم گذاشتم ولی  
 اشک مهات نمیداد و مثل ناودان روان بود خدا میداند که از شب چند  
 ساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدائی در نمی آمد غم و غصه داشت  
 دیوانه‌ام میکرد. دیگر هر چه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم میدانستم  
 با فبای آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم  
 برای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد  
 و چنان حال و کیف و وجدی داشتم که گفتنی نیست در آن حال غفلة  
 صدای مناجاتی در همان نزدیکی بلند شد و در آن شب این شعر  
 بگویم رسید: شب خیز که عاشقان بشب راز کنند گرد در و بام دوست  
 پرواز کنند! این شعر چنان حال مرا متقلب کرد که یک دفعه مثل اینکه  
 جان تازه‌ای در بدنم دمیده باشند از جاجستم و فریاد زدم: آخر ای ناکام  
 چرا بلند نمی شوی. تو و مردن! بخود گفتم باید باز یک دفعه دیگر این  
 صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز  
 را عقب کردم و صورت دختر پدیدار گردید بلب خندان و زلف افشان.  
 خم شدم و دهنم را بدهنش نزدیک کردم و از خود بیخود چشم بسته  
 شد و لبم چسبید بلب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد. می‌تقدیر  
 یک دفعه حس کردم که لگد سختی بیستم خورد و از حال رفتم و همینکه  
 بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند بیا و زنجیر بگردن.  
 معلوم شد که گز مه‌ها از پشت مسجد می‌گذشته‌اند در شبستان روشنائی  
 دیده و بخیال اینکه دله دزدی آمده باشد زیلو یا حصیری بدزد آهسته  
 وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار با دست و پدای

و عمامه بگردن ما را از آنجا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنانکه می بینید همانجا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آنزلف پریشان و آن دهن خندان در نظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزند ... ولی خیلی سرشعرا را درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم .

بغداد رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

## بیله دیگ بیله چغندر

عادت هم حقیقتاً مثل گدای سامره و کر به خانگی و یهودی طلبکار و کوت کش (یا بقول طهرانیها کناس) اصفهانی است که هزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تومی آید. پس از يك عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان چه بهانه‌ها میگیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیزها مایل میشود! انسان هم دیگر وقتیکه در غربت بفکر يك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را می‌کند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا مینماید ~~که~~ و بارش شده باشد دیگر روز را از شب نمی‌شناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود و بیجهت بیاد حمام‌های گرم و نرم ایران و سرو کیسه کر بلائی پنجشنبه کجوری افتادم و راستی کار بجائی کشید که حاضر بودم مواجب یکماهه‌ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده و جام آبی بر سرم بریزد و وقتیکه چشمم را باز میکنم خودم را در خلوت حمام معله خودمان در تهران ببینم که لنکی چنبره زیر سرو لنکی بر روی لنکی دیگر زیر تن روی سنگهای مرمر داغ شده دراز کشیده و کر بلائی پنجشنبه با کیسه موئی ریز خود که نوک دوانگشت حنائیش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده و بسا

کمال آرامی و وقار و با تحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است .  
از وقتیکه این خیال تو کلام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال  
پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سراسر راحت بیالین نگذاشتم  
و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر يك حمامی سراغ کردم که میگفتند  
دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سرشته مخصوصی دارد  
گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و  
بطرف کعبه مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پله های  
نمناک و یوسیده حمام محله خودمان در طهران را میدیدیم با آن سر بینه  
کذائی که در طاق آن رستم باریش دوشاخ داشت شکم دیو سفید را  
پاره میکرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ  
طاق ریخته بود . . . استاد حمامی را دیدم که باریشی که از ریش رستم  
عقب نمی ماند پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و هدام عافیت باشد  
میگفت و بقلیان سر چوبی خود پیک میزد . ولی خیر حمام فرنگسان  
ابن نقل هارا کجاء داشت ! نه کاسه آلوئی داشت نه قندابی نه چیوق تو تون  
نوجهای اهمیتقدر که پول مضبوطی پیشگی از ما گرفتند و بلیطی بدستمان  
دادند و طپانندندمان تو یک اطاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود  
از یک شیر آب زنک زده ای که از سینه دیوار بیرون می آمد و یک لوله  
آبپاش که بطاق آویزان بود و یک قناره ای شبیه بقناره دکان قصابی که  
یشت در کوبیده بودند که لباسهایمان را بان آویزان کنیم والسلام و نامه  
تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام !

در این بین در باز شد و بدون هیچ اهن و اهونی سرو کلاه  
آقای دلاک پیدا کردید . خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت

آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن صرف نظر میکرد و ماهم قیدش رازدیم. یارو تا چشمش بمن افتاد و از سیاهی مو و کج و کوچی سر و بدن فهمید شرفیم خنده‌های تحویل داد و همینکه فهمید اصلاً ایرانیم دیگر نیشش از بنا گوشش هم رد شد. فوراً آبی بسر و تن ما ریخته و رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه‌های جاجیمی موئی خودمان را آورد. والله همان دیدنش بگده شش دانگی میارزد! خلاصه ما را بهمان طرز ایرانی (ولی بدون زیر سری و لنگ) خواباند و مشغول شد بکیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمی‌شود. مقصود این است وقتیکه کم کم دیدم یارو حقیقه استاد و تمام فوت و فن کاسه‌گری را میداند رفتم تو نشئه کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم «استاد شنیدم ایران هم بود اید.» کیسه را که چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت «اینهم علامتش» گفتم «ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده‌ای کرد و گفت «خودت حدس بزن». گفتم «بله بایکی از شاه‌های ایران که بفرنگستان آمده بودند بایران رفتی» گفت «نه». گفتم «شاید نوکر سیاحی بوده‌ای» گفت «نه». گفتم «شاید دزدی کرده بودی میخواستی جای امنی بروی که دست پلیس با آنجا نرسد» گفت «نه». گفتم «در جوانیت یکی از اعیان ایران بایران برده» گفت «نه». گفتم «من که دیگر عقلم بجائی نمیرسد حالا خودت بگو ببینم بایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت

مرد حسابی مستشار بودم...»

دهنم از تعجب مانده‌دهنه خزانه حمام باز ماند. چشم‌هایم مثل شیشه‌های گنبد‌های طاق حمام گرد شد. گفتم «مستشار بودی؟» گفت

«بله که مستشار بودم چرا نباشم؟» گفتم «مستشار چه بودی» گفت  
«مستشار وزارت داخله و خارجه و مالیه و عدلیه و جنگ و معارف و  
اوقاف و فواید عامه و پست و تلگراف و گمرک و تجارت و غیره و غیره»  
خواستم بخندم دیدم یاروشوخی سرش نمیشود و راستی مثل این است  
که حرفهایش هم پر بی پروا نیست. گفتم «از شما جنس دوپا هر چه  
بگوئید بر میآید ولی خودت هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری  
تو در ایران خالی از زحمت نیست» خندید و گفت «معلوم میشود ایران  
خودتان رانمی شتاسید. آیا میدانی عید کار ناوال در فرنگستان چه عیدی  
است؟» گفتم البته که میدانم کار ناوال عیدی است که مردم بلباسهای  
غریب و عجیب در آمده و ماسکها بصورت خود زده و میاقتند توی هم  
الواطی و لودگری میکنند ولی این مسئله چه دخلی بمطلب مادر؟»  
گفت «من اگر چه هیجده ماه پیش در ایران نبودم ولی همینقدر  
دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کار ناوالی است ~~صک~~ هر کس بهر  
لباسی بخواهد میتواند در بیاید و کسی را بر او بخشی نیست» گفتم همه  
اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما...» گفت «پس گوش بدهید  
تا برای شما حکایت کنم اگر چه همه را روز بروز در کتاب سیاحت نامه  
خودم نوشته‌ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخواهید» گفتم.  
خیالی ممنون میشوم ولی عجاله که فرصتی داریم ممکن است يك تکه از  
کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان  
جمباتمه زده و چرك مرا کیسه میکند چطور در هشت وزارت خانه ایران  
و دواير دولتی مهمه آن مملکت مستشار بوده است». یار و باتک کیسه  
فتیلهای چرکی که روی سینه‌ام جمع شده بود دور انداخت و يك دولچه

آبی روی بدنمان ریخت و گفت «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناختم. درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هر چه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مرخص از قضا و رزی به حمامی آمد که من در آنجا کار میکردم و بطمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم می شود اثر مشتمال تو است معوضت تاجر به آمدم ببینم. خلاصه از آن روز بعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال مادارای اثراتی بوده که خود ما هم نمیدانسته ایم. دیگر نان ما توی روغن بود و بارو هر روز اعتقادش درباره ما زیادتر میشد و دیگر بهیچوجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر در خانه خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم. درین بین زدود دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد بارو هم انتخاب شد و بنام چند نفر دیگر راهم خودش معین کند که در ایران زیر دستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند.

اول خیلی كوك بود که باید ما را ول کند ولی یک دفعه نمی دانم چطور شد شیطان بصرافتش انداخت که ما راهم طفیلی خود نموده و بایران ببرد و معوضت اینک از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت بخودمان گرفتیم.

وقتیکه وارد ایران شدیم اگر چه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همینکه پارا از صحن حمام سر خانه بیرون

میگذاشتم برای خودم «مسیو» و «ساحب» و دارای حشمت و جاه و جلالی بودم ...

اول ما را گذاشتند در اداره پستخانه. در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلاً میداند که فرانس پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه‌ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ماهم همین ترتیبات را کم و بیش در طهران را ما انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و ببین. شاه نشان و لقب بما داد؛ روزنامه‌ها توصیفاتی در حق ما نوشتند؛ شهر اقصاید گفتند؛ مطر به تصنیفها ساختند و طولی نکشید که اسم ما ورد زبان کوچک و بزرگ شد و از مجلس هم اختیارات وسیعه بمادادند و چندین وزارتخانه دیگر نیز جسته جسته زیر اداره ما افتاد و ماهم دیگر از سرو بارمان رفورم میبارید و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد بمجلس و دولت و دربار می کردیم و قشقرمای را ما انداخته بودیم که از دست هیچ تعزیه گردانی بر نمی آمد.

ولی این مسئله مشتمال یار و دست بردار نبود و چون میدانستم فقط اوست که سرش تو کار است و میتواند در موقع تخته ما را آب بدهد مجبور بودم هر روز صبح؛ همان وقتی که مسلمانها نماز میخوانند؛ در حمام سرخانه از باب قدیم خود حاضر شده و با آنکه مقام خودم از مقام او بمراتب بالاتر رفته بود اغلب با سرو سینه پر از نشانهای شیر و خورشید و نشانهای علمی رنگارنگ مشغول گیسو کشی و مشتمال شوم. یارو هم مدام سر میجنبانید و لب خند میزد ولی چیزی بروی بزرگواری خود نمی آورد و ماهم بهمین قرار.



طولی نکشید که خود مر اصاحب تمولکی دیدم و بیادیک جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که میگوید: «ای یاران بایرانیان دل مبندید که وفا ندارند سلاح جنگ و آلات صلح ایشان دروغ و خیانت است. بهیچ و پوچ آدم را بدام میانند از ند هر چند بعمارت ایشان بسکوشی بخرابی تو میکوشند دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ ابن معنی. قسمهای ایشان را ببینید! سخن راست را چه احتیاج بقسم است؟ بجان تو، بمرک اولادم بروح پدر و مادرم بسر شاه، بحقیقه شاه، بمرک تو، بریش تو، بسلام و علیک، بنان و نمک، بهیدغمیر، باجداد طاهرین پیغمبر، بقبله، بقرآن، بحسن، بحسین، بچهارده معصوم، بدوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح رجان مرده وزنده گرفته تاسرو چشم نازنین و ریش و سیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تاب آتش و چراغ و آب حمام همراه میگذارند تا دروغ خود را بکرسی بنشانند». این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هر چه زودتر دارائی خود مرا برداشته و بوطن خود برگردم چون در ماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم با خلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا شده بودم و میترسیدم راندن ناغافل (غفلتاً) دست گلی بر ایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه در دسر بدهم دار و ندار خود مرا بول طلای نقد کردم و بعنوان اینکه مر بضم و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیروس سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز

و بوشهر بفرنگستان برگردم. روز حرکت از طهران حقیقتاً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند؛ دروازه‌ها بستند، گلها نثار کردند، گاو و گوسفندها قربانی کردند، قصیده‌ها خواندند، گریه‌ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزدان سرمان ریخته و داروندارمان را بردند و باز علی ماند و حوضش. ولی هر طور بود بهزار ماجرا و قرص و قوله خود را بفرنگستان رساندم و الان پانزده سال است که اولیای دولت علیه ایران شب‌روز در اقدام هستند که دزدها را گرفته و اسبابها را مسترد دارند و هزار بار قول و صد هزار بار وعده دادند و يك قاز سیاه بدست من نیامده است.

در فرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان شغل سابق بشوم و چنانکه ملاحظه می‌نمائید.

سرگذشت باینجا که رسید یار و يك دو لچه آب بر سر ما ریخت و آهی کشید و رفت تو فکر و خیال. منم کم یادم آمد که در طفولیت يك چنین حکایتی شنیده بودم و از کار و بار ایران و هوطنان خود متعجب شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقتاً يك همچو مردمی مستحق يك همچو مستشاری هم بوده‌اند و نیم خندی زده و گفتم «بيله ديك بيله چقندر» یار و کلمه چقندر را معلوم شد فهمید و گفت بچه مناسبت از چقندر صحبت میکنید گفتم این يك ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید قبول کردم ولی هر چه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یکساعت بود سر آمده

بود لباس پوشیدم و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستم از عمارت بیرون  
روم دیدم یارو جزوه‌ای در دست نزدیک آمد و گفت وقتی که در ایران  
بودم بخیال خودم بعضی چیزها درباره ایران و مردم ایران و اخلاق آنها  
و ترتیبات غریب و عجیب آنها نوشته شاید بی میل نباشید نظری بیندازند  
خواهشمندم دفعه دیگر که بحمام می‌آئید با خود بیاورید. جزوه را گرفتم  
و با آن حال و کیف مخصوصی که پس از در آمدن از حمام و سرو کپسه  
بانسان دست می‌دهد راه خانه را پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن  
کتاب شدم

دیدم یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای  
مستشار چون فقط کوره سواد داشته و همه جای دنیا را مثل فرنگستان  
میبنداشته وقتیکه بایران رسیده معلوم میشود خیلی این عالم تازه بنظرش  
غریب آمده و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود  
را نوشته است. این جزوه که قریب صد صفحه میشود دارای فصول متعدده  
است و ذیلاً محض نمونه فصلی از آن کتاب را در اینجا نقل مینمایم:

## فصل سوم

### ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط القامه و گندم کون هستند. زیاد حرف میزنند  
و کم کار میکنند. خیلی خوشمزّه و خنده دوست هستند ولی گریه بسیار  
میکنند. زبانی دارند که هر را از سوراخ بیرون میکشد. بچه‌ها کچل  
هستند و مردها سر را میتراشند و ریش را ول میکنند ولی یک چیزی

غریبیکه در این مملکت است این است که گویا اصلا زن در آنجا وجود ندارد. تو کوچها دخترهای كوچك چهار پنج ساله دیده میشو دولی زن هیچ در میان نیست در اینخصوص هر چه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» بعمرم نشنیده بودم. در فرنگستان میگویند ایرانیها هر کدام يك حرمخانه دارند که پراز زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانی که اصلا زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند يك خانه پراز زن داشته باشد؟ امان از جهل! يك روز دیدم تو بازار مردم دوريك کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین يك نفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلا يك زن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد بار و درویشی است. درویش یعنی آواز خوان چون در ایران «اوبرا» و «تیاتر» ندارند آواز خوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آواز خوان يك یر سیزی بمردم میدهد قیمت او پراهم خیلی ارزان و اصلا مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی. يك روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش بکلی دیگرگون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده ام عذر خواستم و از آن روز بعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی سرباست این است که یک قسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت میشود خودشان را سرتابانوی کیسه سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه‌ای نمی گذارند و همینطور در همان کیسه سیاه تو کوجه رفت و آمد میکنند. این اشخاص هیچ حق ندارند در قبه خانه‌ای یا جائی داخل شوند. حمام‌شان هم حمام مخصوصی است و در مجامع عمومی هم از قبیل مجالس روضه و عزاجای مخصوصی دارند. این اشخاص تا وقتی تک‌تک هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند نمی شود ولی همینکه باهم جمع می شوند غلغله غریبی راه می افتد. بنظر من اینها هم یک جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیشهای غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی بآنها نمی کنند و حتی اسم آنها را «ضعیفه» گذاشته‌اند که بمعنی ناتوان و ناچیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردهای ایران بکلاهشان شناخته میشوند و سه دسته عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارند از اینقرار: زرد کلاهها، سفید کلاهها، سیاه کلاهها. دسته اول که آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلایی» مینامند و اغلب رعیت و نوکر باب هستند نمی دانم بچه سبب نذر کرده‌اند که در تمام مدت عمرشان هر چه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجه رحمت خود را بالتمام بآن دو دسته دیگر مردم یعنی سفید کلاهها و سیاه کلاهها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشان از گر سنگی و سرما می‌گیرند و بی کفن بخاک می‌روند در صورتیکه سیاه

کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها از حاصل دست رنج آنها اینقدر دارا میشوند که نمی‌دانند پولشان را چطور بمصرف برسانند و برای «عزای اعراب» یعنی برای عروسی عرب‌های عربستان میفرستند و تو خانهایشان چادر بلند کرده و بهر کس آنجا برود يك خرده صورت خودش را کج و کج کرده و برای اموات آنها طلب آمرزش کند چای و شربت و گاهی هم بلو و چلو میدهند.

تمام فکر و خیال سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه‌ها این است که از این زرد کلاه‌ها بیشتر در تملك خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها بقدری ارزان است که در تمام مدت اقامت در ایران هیچوقت ندیدم آنها را تك تك بخرند یا بفروشند بلکه همانطور که در فرنگستان ما زنبور عسل را با کندویش یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه‌ها باخانه ولانه و ده و قصبه یکبار بطور چکی خرید و فروش میکنند و مثلاً میگویند امروز فلانکس فلان‌ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد؛

این طایفه کلاه زردها کاملاً از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جانیست متمتع هستند مثلاً آزادی آنها بحدی است که میتوانند دار و ندار و عرض و ناموس و حتی جان خود و کسان خود را فدای سیاه کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها بکنند و احدی مانعشان نیست و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگر میان هزارتای آنها بگردی یکی پیدانمی‌شود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهی دستی و نداری

ز نعمت برابری کامل بر خوردار هستند و حتی وقتی می میرند برای آنکه همه باهم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه‌ای روی قبر خود نمی گذارند و طولی نمی کشد که باد و باران اثر قبر آنها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی میشوند. اما در باب برادری، طبقه مذکور برادری را بجائی رسانده که هم دیگر را اداس و صدامی کنند که بمعنی برادر است.

حالا بر سیم بر سر سفید کلاهها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. اینها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون بکلاهشان شناخته میشوند هر چه یار چه گیر می آوردند می بیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا میکنند که بر سر آن لکلکی باشد یک روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور کله خود را می پوشانند. گفت ندیده‌ای وقتیکه انگشتی معیوب میشود سر آنرا کهنه می بیچند شاید اینها هم مغزشان عیب دارد و می خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفه سفید کلاهها خیلی باوقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه و تعادل که این عمامه سنگین کله آنها را بعقب نکشد سعی دارند که حتی المقدور ریششان را هم سنگین کنند و این عمامه کدانی از یک طرف و آن ریش و یشم از طرف دیگر بسرو صورت آنها شکل یک دسته هاون چوبی را میداد که یک سرش سفید و یک سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم و ابروئی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاهها باندازه‌ای موقر و متین هستند که وقتی از کوچه

میگذرند انسان ناگزیر با آنها سلام میکند ولی با وجود این در سال يك دو ماهی هست که جنون بسراپنها میزند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز رار کاب کش در کوچه و بازار میگردند و بحدی داد و فریاد میکنند که حال آنها مردم را برقت میآورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار بجائی میرسد که زرد کلاهها که در هر آنی برای خدمت بدو طبقه دیگر حاضر بنفدا گردن جان و مال خود هستند کفنهای بگردن انداخته و باشمشیرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» مینامند سرو کله خود را میشکافند و در کوچه و بازار خون جاری میشود.

در تمام مدت اقامت در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل و کار این طایفه سفید کلاهها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هر چه هست باید شغل محرمانه‌ای باشد که دور از انظار مردم بعمل میآید و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنها را میبوسند روزی بیکی از آشنایان ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفیدها يك صنعت بدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایه آن زندگانی میکند باقی است والا اگر این صنعت نبود چرخ امور میخوابید و شیرازه کارها از هم میگسیخت پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت «رشوم» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمی دانم وزیر سیل در کردموهنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاً ممکن هم هست که یارو مارا دست انداخته باشد چون در دنباله همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموماً دست



این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتی. جواب دادند این سرخی خون دل مردم است ولی بعد ها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آنها از حنا است و لهذا عقیده ام در باره حرفهای دیگرش هم سست شد. بهر حیث صنعت مزبور هر چه باشد انگشت شست و سیاه در آن باید مداخلت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگهای گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانده روز و شب در میان این دو انگشت میگردانند که انگشتهای قوت بگیرد.

حالا بر سیم بطایفه سوم یعنی کلاه سیاهها که در خود ایران بآنها «خان» میگویند. همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات دو دست این طایفه است. اینها يك انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است. اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ دیومی آید که در افسانه های ایرانی مشهور است. و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی اگر بدبو خوبی بکنی لقمه اولش می شوی اگر با او راست بگویی دشمنت میشود، دروغ بگویی دوستت میگردد. این سیاه کلاهها هم چون همینطورند و کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته اند.

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهای تازه ای که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیاء حرب و جنگ است مانند کلب الدوله که بمعنی شغال است و مقرض

السلطنة که بمعنی قبیحی است (محرمانه باید دانست که آقای دلاک باشی در ترجمه الفاظ عربی معلوم میشود که بدطولائی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگر چه بحکم آنکه سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده اند).

این طایفه سیاه کلاهها بموجب یکی از مواد نظامنامه انجمنشان مجبورند قدمی بر ندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فائده شخصی خودشان. در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی را يك فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیاقدم گذارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

تمام سعی این سیاه کلاهها در این است که در تمام صفحه ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از پول برمیخیزد تمام جد و جهد خود را مصرف میدارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ میکنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین باطراف و اکناف ممکن فرستاده و بهر وسیله است نمی گذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از یرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه پیش آمدهای زیان انگیز جلو گیری مینمایند در صورتیکه پول هم در خود خاک ایران مانده و جای دوری نرفته و منتها از کیسه نقی بکیسه نقی رفته است. الحق جای آن دارد که اولیاء امور مادر

فرنگستان از این نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچاره  
ممالک خود را فراهم نیاورند!

بک دسته از این سیاه کلاه‌ها را که ریششان را می تراشند و سیلشان  
را می تازند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و بک ورم می گذارند  
فکلی مینامند. این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه  
انجمن «دیوان» هستند و مثلاً میگویند تا بحال در مورد سفید کلاه‌ها  
یعنی آخوندها اغلب اجرام تام و تمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی  
در ضبط دارائی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملاً بمساوات رفتار  
نموده و بین زرد کلاه‌ها تفاوتی نگذاشت و بمقیده من هم این فکلی‌ها  
حق دارند و در اینجا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستیم که از  
اثر این سیاه کلاه‌های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم  
بعلوم فرنگی قلم میدهند حس مساوات را دریافته و میخواهند این تخم  
بار آور را در مملکت خود نیز بپاشند!

نکته نفیس این زبان «اسپرانتو» که میگویند هر کب از کلمات  
زبانهای مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار  
آن در پیش ما آن همه زحمت میکشند در ایران رایج است و تمام دسته  
فکلیها جز آن زبان حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها که مرکب از  
کلمات السنه مختلفه اروپائی و گاهی هم چند کلمه فارسی و عربی و ترکی  
است برای ماها هیچ اشکالی ندارد.

این بود خلاصه نظریات و مشاهدات من در باره زنه‌های ایران، در  
باره ملت ایران و دولت ایران!

فصل سوم رساله آقای دلاک باشی با این کلمات خاتمه مییافت از خواندن این رساله بسیار تفریح کردم و در آخر آن جمله ذیل را بخط فارسی نوشته بایست بها حبش عودت دادم،

این مردها، این زنها!	بیله دیک بیله چقندر!
این هلت، این دولت!	بیله دیک بیله چقندر!
این ادارات، این مستشار!	بیله دیک بیله چقندر!

برلن، اوایل سال ۱۳۴۰

### حکایت ششم

## ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههایی است که فقط در خاک ایران سبز میشود و میوه‌ای بار می‌آورد که «نخود همه‌آش» مینامند

بیچاره ویلان الدوله! اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند مگر مردم‌ولش میکنند، مگر دست از سرش بر میدارند؛ يك شب نمی‌گذارند در خانه خودش سر راحتی بزمین بگذارد؛ راست است سکه ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم بخود سراغ ندارد و «در ویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را در آورده‌اند، يك ثانیه بدبخت را بفکر خودش نمی‌گذارند و ویلان الدوله فلک‌زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست بآن دست برود. والله چیزی نمانده بخواش را از دست این مردم پر روجر بدهد. آخر اینهم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه غیر کپه‌مرك بگذارد! آخ بریدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز میشود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار متنابهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میدانند ظهر از دست این مردم بی‌چشم و رومجالی بشود يك لقمه نان

زهر مار بکند یانه . بعد معلوم میشود وقتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی « کار لازم فوتی » بیرون رفته است . ویلان الدوله خدا را شکر میکند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانه سمج بجهد ولی محرمانه تعجب میکند که چطور است هر کجا ماشب میخوابیم صبح باین زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدامی شود ! پس چرا برای ویلان الدوله هیچوقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدامی شود ؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام رانزده بیخه انسان را بگیرد ، ای بابا هنوز شیری نیامده هنوز در دکانها را باز نکرده اند ! کار لازم یعنی چه ؟ ولی شاید صاحب خانه میخواست برود حمام . خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود ، ممکن بود باهم میرفتند . راست است که ویلان الدوله وقت سرو کیسه و واجبی نداشت ولی لااقل لیف و صابونی زده مشتمالی میکرد از کسالت و خستگی در میآمد .

ویلان الدوله میخواست لباسهایش را بپوشد می بیند جورابهایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است . نوکر صاحب خانه را صدا زده میگوید « همقطار ! تو میدانی که این مردم بمن بیچاره مجال نمیدهند آب از گلویم پائین برود چه برسد باینکه بروم خودم یکجفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت اینکه بخانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم آنجا باندرون بگو زودیک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستند که میترسم وقت بگذرد » . وقتیکه ویلان الدوله میخواست جورابهای

نازه را بپا کنند تعجب میکنند که جورابها بایند جورابی که دو سه روز قبل در خانه یکی از هم مسلکان که شب را آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است این را بفال نیکو گرفته و عیار ابدوش میاندازد که بیرون برودمی بیند عبائی است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان بهم حوزہ عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان الدوله ! مثل مرده شورها هر تکه لباسش از جانی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر بصر را بگذارد!

خلاصه ویلان الدوله بتوسط آدم صاحب خانه خیلی عذر خواهی میکند که بدون خدا حافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی شود که بکلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و یائزده آشنا بر میخورد انسان چه میتواند بکند! چهل سال است بچه این شهر است نمیشود پشتش را بر دم بر گرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند، امان از این زندگی! بیچاره ویلان الدوله! هفته که هفت روز است می بینی دو خوراک را در یکجا نکرده و مثل بابوی چایاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدتیکه ویلان الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال، گاهی باسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلاں دوست

عزیز ، بار دیگر بقصد نایب الزیاره بودن و جب بوجب خالك ايران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشناییدا کرده يك نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است . راست است که ویلان العلماء برای ویلان الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم و کیل و وصی يك تاجر بدبختی شده و زن او را بحباله نکاح خود در آورد و صاحب دورانی شد بکلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سیرده هر وقت ویلان الدوله در خانه او را میزند بگویند آقا خانه نیست !

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است دیشب گذشته را در شهرستان مسجدی بسر برده و امروز هم با حالت تب وضعفی که دارد نمی داند بکی روی آورد هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده که بگویند برای چهار بر نمی گردد بدبخت دوشاهی ندارد يك حب گنه گنه خریده بخورد . جیبش خالی ، بغلش خالی ، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیکارهای سیاه و ماهو ستاره نشان کذائی که خودش هم نمی داند از کجا پیش او آمده ندارد ویلان الدوله بگرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد کان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دوسه بسته گنه گنه بمن بدهی عطاری قوطی را گرفته نگاهمی بسر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی آید بدبخت را خجالت داده و مأیوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله



با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر بکارم خواهد خورد عطار هم بجای گنه گنه با اندازه دو نوبه انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود میگفت «بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه بچه درد میخورد».

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود در اچهارلا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل ولولنک آبی در پهلو در انتظار مشتری باقیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را بایک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجناتش آثار تب و ضعف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد بواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود در آورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را يك دفعه در دهن انداخته ولولنک آب را برداشته چند جرعه آب هم بروی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و بطرف شبستان روان شد ارسیمهای خود را بزیر سر نهاده و اناللهمی گفته و دیده بست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شد و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که

قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود .

دیس از پنجاه سال سرگردانی و بی سر و سامانی از این دنیای  
فانی بیروم در صورتیکه نیدامم جسم را کسی خواهند شناخت  
یا نه . در تمام مدت عمر باشنایان خود جز زحمت و درد سر  
ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند  
حتی از خجالت و شرمساری من براتب بیشتر بوده و هست این  
دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی میکردم اما آنها بشرایط  
آدمی رفتار کرده اند و محتاج ب عذرخواهی چون منی نیستند .  
حالا هم از آنها خواهش مندم همانطور که در حیاط من سر مرا  
بی سامان خواستند پس از مرگم نیز بیادگاری زندگانی تلخ  
و سز گردانی و ویلانی دائمی من در این دنیا این شعر بیرو  
مرشتم با باطاهر عربان را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنگ  
تقش نمایند :

همه ماران و موران لانه دارند

من بیچاره را ویرانه نه ا

برلین ، ربیع الاول ۱۳۴۰

